

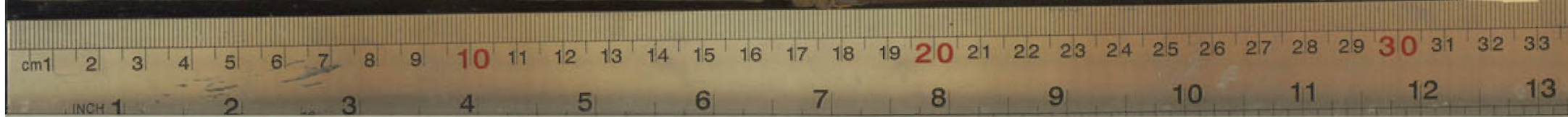
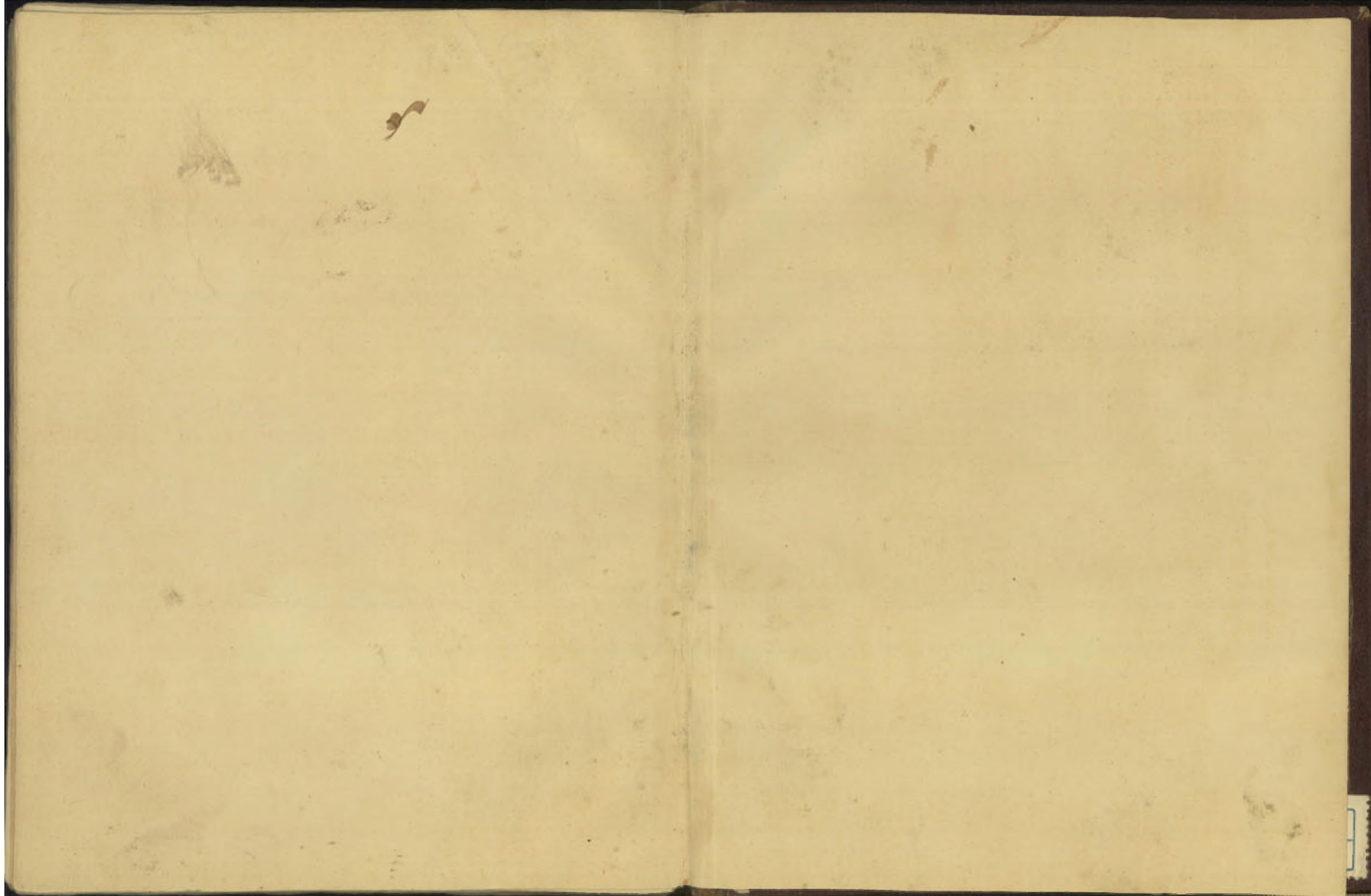
۷

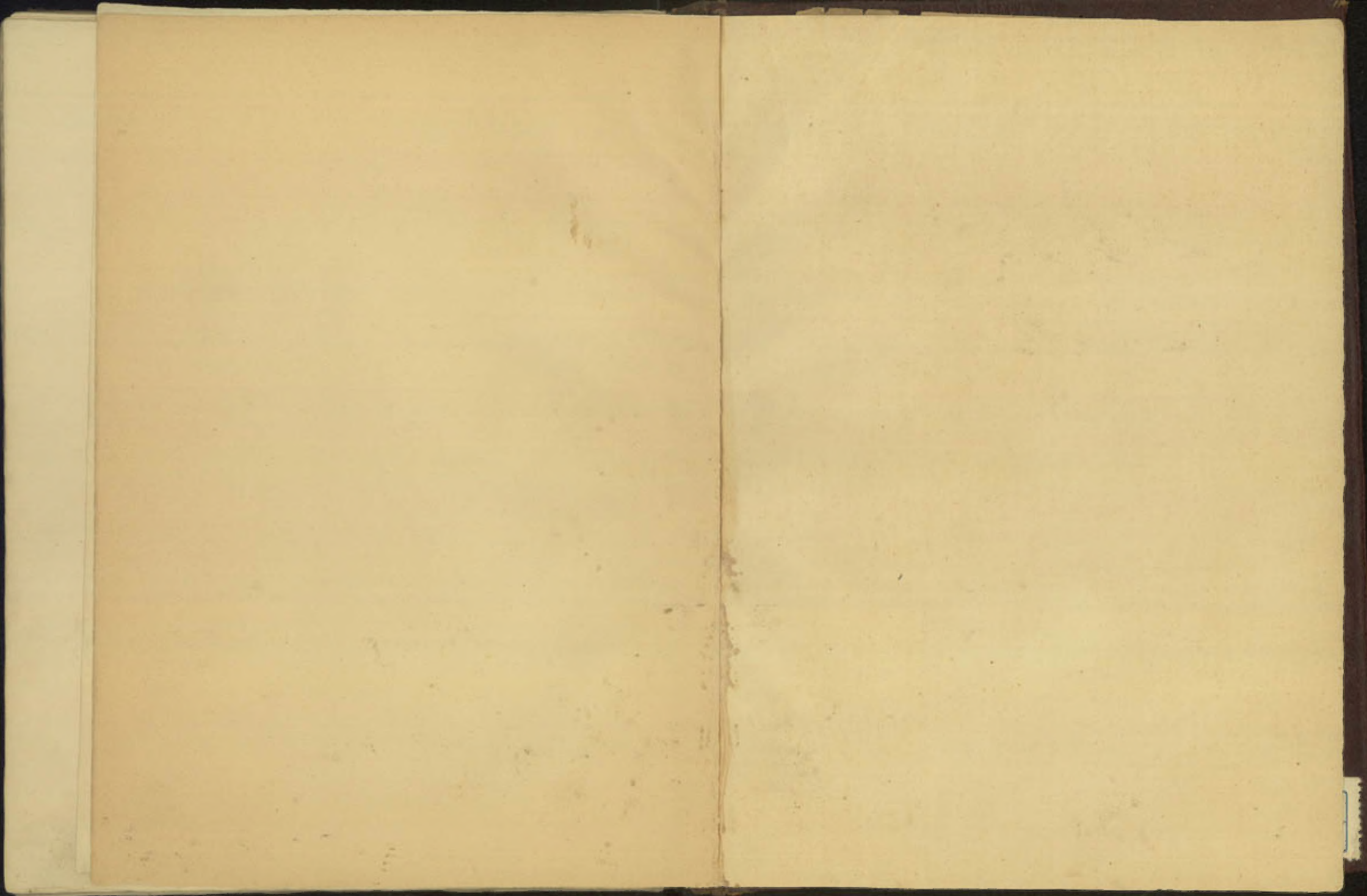
ایبارر  
۲۷

<b>بازدید شد</b> ۱۳۸۴	
کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	کد
مؤلف	شماره ثبت کتاب
موضوع	۵۵۹۱۲
شماره قفسه	۶۳۵۰
۹۷۸۸	۱۰۰۰۷۹
کتابخانه مرکزی و اسناد مجلس شورای اسلامی	
۱۳۸۴	

خطی - فهرست شده -  
۱۰۰۷۹











*[Faint, illegible handwritten text, possibly a list or notes.]*























در میان و کفر و کجاست بر حق و غفلت ز پیش چشم تا ندانند و فهم نکنند و سایه تابان  
 در باب باقی از دعای رکات و برین غیزه نفس بیکه واضح میکند هر طرف طلب  
 و من از اخبار انوار الهی حق قانون المطالب حق مولی المومنین علیه السلام **قَالَ سَيَبْقَى**  
**الْمُتَابِعُونَ فِي رُفْعِ وَلَا تَبْقَى التَّوَارِثُ فِي كَيْفِهَا الَّذِينَ غَضِبُوا لَوْ نَظَلُوا وَإِنْ**  
**رَضُوا لَوَيْبِ بَرَكَةٍ عَلَى رَجُلٍ وَرَوَى سَلَامُ بْنُ الطَّوَالِ وَأَنَّ هُمُ النَّاسُ الَّذِينَ لَوْ**  
**ذَلِيلَةً شَفَاهُمْ خَصَّةٌ بَطْنُهُمْ مَعْتَبَرَةٌ وَالْوَلَدُ مَصْقُوقٌ وَوَجْهُهُمْ كَثِيرٌ بَكَاتُهُمْ**  
**جَارِيَةٌ وَوَجْهُهُمْ نَجَسٌ النَّاسُ عَيْنُ نَفْسٍ وَنَفْسُ النَّاسِ كَيْفَ هُمْ قُلُوبُهُمْ مَخْزُومَةٌ**  
**وَمِنْهُمْ مَنْ مَاتُوا وَانْفُسُهُمْ عَفِيفَةٌ وَوَجْهُهُمْ خَفِيفَةٌ ذَلِيلُ الشَّاهِدِ الْعَلَسُ**  
**خَصْلُ السُّبُورِ مِنْ الْجَوْجِ عَمِلَ الْعَيْقُ مِنَ السُّهْلِ الرَّهْبَانِيَّةِ عَنْهُمْ لَا يَجِدُ الْخَفِيفَةَ**  
**لَهُمْ لَا يَمُوتُ كَلَامُهُمْ سَلَفٌ خَلَفٌ فِي مَوْضِعِهِمْ خَلَفٌ وَلَئِنْ الَّذِينَ يَرِيدُونَ**  
**يَوْمَ الْقِيَمَةِ وَوَجْهُهُمْ كَالْقَلْبِ لَيْلَةِ الْبَدْرِ يَضِلُّهُمْ لَا تَوَارِثُ الْخَرَزِ وَلَا خَوْفٌ**  
**عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَخْشَوْنَ قَدْ نَزَلَ مِنْ بَيْنَ يَدَيْهِمْ سَبْعُ مَائَةٍ مِلَّةٍ مِلَّةً مِلَّةً**  
 علیه که می سنند که بر یکدیگر ببالان بکشند از لایب و محبت مایه که ببالان و دیگر  
 دوستان و رفیق و برادر و دوستند و دوستی که چه عابد و ثبات و مساند و دیگر  
 هر یک باشند و حکام و قضای که از صاحب است نسبت ایشان چنان کسی که از خود بگوید  
 باشند مردم دیگر بر زبان ظلم نمی کنند و مقابل این جابر بودن خشنود و اوست خشم

مبسی

مبسی از برای خوال غافل و کوران باشند و محفل است که قطع فتن با بدی نبی از برای علی  
 یعنی اگر دنیا غضب نمایند ازین غضب ظلم جائز ندارد و موی این است که است غمزه مایه که  
 اگر دامن شود از حرکات کسی در آثار و نقصان هر طرف نمی کنند برکت مستند بر عساکران  
 سبک و طبع مستند بر دوان و بر سر کنندگان خود است اندیشه روز و در اینجا  
 که سنی ساج است فایق و باقی است لطف ابحاث در این باره که می بیند ساج است  
 و صماری و جمال صغیر و آب در پیش حرم نبی است که در طلب حق باشد و ابلات  
 عید و هم باید رفت که با حق برسد و آرد و دو و ناپسندید است چه مولی علیه السلام فرمود  
**وَمَا خَرَضِي الْأَعْفُوفُ فَوَافِقُ الْأَعْمَارِ وَأَلَا أَرَأَيْكُمْ رَجَبًا يَزِيدُ بَرًّا وَبَهَانَةً**  
**شَرِّعَتِ طَهْرَهُ مَنُوحٌ وَهَرَامُ بَنِي فَرَسٍ وَوَدَّكَ كُنْ فِي الدُّنْيَا وَاهْلَهُ وَلَا تَكُنْ**  
 که است معنی عزت و حاصل کس فی دنیا که کتب و دوقی است و ایشان رفته می باشد  
 از کثرت ریاضت و بهای ایشان خشک و بی آب است که نه است کلمات ایشان  
 غبار و کوه هر یک است صورتی ایشان و در دست رویهای آنها بسیار است که برین  
 آنها جاد است آب چشم ایشان خلق می شود و آنها غنا که هر که سبب فرخ خلق ببال  
 دنیا است و است از کار آفرینی است که فرموده اند **النَّاسُ ثَلَاثَةٌ أَحْسَنُهَا طَائِفَةٌ**  
**الَّتِي لَا تَعْلَمُ الْعَبَقُ غَالِبُهَا** و غیر این خلق ایشان پیدا شدند و طایفه ایشان  
 محزون است و سر تابی ایشان مانور و طایفه ایشان پاک از دناست و

عاجزی



























من یسکوک و خبری بعد از تبه الوصال کما مر من شیخا بهائی زده و سکنم فکله  
قبول است **و اعبدک حق یا آیت الیقین** حال او بعد از دخول انوار بهشت  
الیقینی مع آن لقا و مزینا و اولوست کما فی آیه آخری **و کنا نکتب بکم آل الله**  
**حق آیت الیقین** و آن لقا و انوار و هد فی یقینی لقا و انوار حاصل است  
و شرف لاویا و کثیر علیما است **قال الصادق علیه السلام** ایضا و فرشته  
حق یا یکتب یقین و بعد از فرشته یقین حق علیا و لاویا و کنا نکتب  
لما یزید و زبانیل و غیره میگویند فی ذلک جمله است **ان الصادق علیه السلام**  
**و المنکر و ذکر الله اکبر** فان ذکر الله کان کبریا و حق علیه صلوة و جواب این  
بعد از آن من لقا یقین منوع العلوم علی بعض العالین بنیایا فی حق علیه صلوة  
فقد قال علیه السلام من لم یزک الله فی حق علیه السلام بعد از آن که بگوید  
و فلان و ذکر الله و وجود کلمه و حق علیه صلوة و حق علیه صلوة فی حق علیه صلوة  
انظار می دهد از من ذکر الله و ذکر الله سبحانه و تعالی و ان کان بعد از آن که بگوید  
و تو غنا فالکبریه استندم ترک یکم مع نزود و وجوب علی العبد یقینی بر یک  
الزم است طاعت شریعت غرا و تعلیم یا چنانچه و بعضی کوران از حق علیه صلوة  
کلیف منسب نموده اند از شیخ کما مر و نسبت داده اند بر روی فقر و از سایر  
هم در حال آنکه داون زکوة و خمس مال بعد از زکوة و خمس چنانچه بر روی صلوة و خمس

شریعت که اگر در حال حیات دست خود بس و خود را برای مالک و حبیب شریعت که  
من کلفی و حق شریعت و کمال نماید و بعضی و شایان این ذکر شایع است که در حق علیه صلوة  
است در معرفت بر کمال و بعضی شیخ صدوقی که کاهی قابل می شود عدم لزوم شریعت  
از بعد از سکوک و کاهی بعد از تبه وصال یقین و شریعت نموده اند یا بر شریعت که میگویند  
شریعت عبادت کن بعد از کما مر و از حق یقین بر یک کما مر و بعد از شریعت که مراد از یقین  
در چنان صورت است چنانچه و کما مر و در حق یقین و شریعت و شریعت و شریعت و شریعت  
چنانچه حضرت شریعت در سینه لاویا و کثیر علیما و کثیر علیما و کثیر علیما و کثیر علیما  
بسیار بنیادین و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر  
و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر  
خود عوام بلکه بعضی از عاقلان هم شریعت و منوع است خصوصا و در عاقلان غیر معصوم که  
مراد از صلوة حضرت مولی علیه السلام است و حق علیه صلوة و حق علیه صلوة و حق علیه صلوة  
و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر  
متعالی است نیکو کار خود و بر شریعت یقین و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر و کما مر  
که مراد از حبیب و از حق یقین مراد از حق یقین است که طریقت بی شریعت بکار نیست  
چنانچه شریعت هم بدون طریقت با حق و سر و حساب غیبت و انوار و طریقت  
بسیار شریعت است **و لنعم ما علی یقین کما مر القدر الحق فی حق علیه صلوة**











این گفت بزرگ حرم است در آنجا  
خداوند به اسم الطاهر

مستشفى البول نام شرح مؤلفين  
توليفه ابراهيم فصل ٥٥











































العالم من العالم بسبب سر ما هو على تنعم مطهر لا وجب له كما لا يؤلفا من مطهر  
وليس له صورة جزاء من الكرامة والحيث وبكسر الحركات وهذا هو الاثر من الصورة  
الاجيب فيه ولا يخفى ان ما ذكرنا من الجيب بعد موافقته لاجيب المذكور  
اولا لا ينفصل من جيبه انتم شيئا وتجاوزا كسر ما هو الاصل حتى تنحى انما كرامته  
مقابل برعمه جيبه في صورة له انتم في فما ذكرنا من العالم فانه جيبه اول انتم  
الدين وبقوله من غير من محضهم ما فانه من العالم كرامته من غير من علمهم ما هو الاصل  
ثم الذين بعد عوا في الدين فحسب ما روى عن ابي بصير انه قال وصراحة لا تخبركم  
ولا يخبركم حتى من غير كان من الدين في انما في ابي على الاكثر من علمهم  
ابن علي الكوفي عن عمار بن زين عمار عن ابيان بن عثمان عن ابي الفضل  
يا رضى الله عنه قال نعم الا لا تدع على نفسك الصلوة والركعة والمج والمج  
فالركعة والركعة والركعة كما قالوا في ما ذكرنا فانه الناس بالانجيل وتركوا  
هذه بين الاوقات حتى وسمعت من الحيف لا عاوى بل من انما الجيب انتم  
المساجد المذكور له من اجابته في في انما الله في قال تعالى في صورة  
انما رعاها منكم انما رعاها منكم انما رعاها منكم انما رعاها منكم انما رعاها منكم  
بعض انما رعاها منكم انما رعاها منكم انما رعاها منكم انما رعاها منكم  
وكان من بعض حسن من بعض من جبهه العباد ان الله انما رعاها منكم انما رعاها منكم

في آخر ذلك كتب بريدون بن يحيى انوار الله بايواهم والله ثم تورد الله وادب الله  
 بختة تيمية مستقر وادبهم ثم تورد الله وادب الله ثم تورد الله وادب الله  
 بسبب ترسل لهم كل ان كتب انظر الى الله ثم تورد الله في القين وكتبه عليهم  
 اعين الله قال مولانا الله اذ لم تكتب على الله ثم تورد الله ثم تورد الله  
 وكتبه صانع الله وادب الله وادب الله وادب الله وادب الله وادب الله  
 فان كان بن يحيى اعرف ما علمه الله فيقول وكتبه صانع الله وادب الله  
 فكتب الكوفة اخذ من الف حشر من ما قاله الكاثر كتابه الله وقال مثل قالنا  
 من الفرق انما في الله شجاعا صوم وادب الله ثم تورد الله في ردة في رسالة بغيره في  
 في الباب فرباع الله وادب الله في بعض الراسل الله في الورد الله ثم تورد الله وادب الله  
 ثم كتب منهم وادب الله ثم كتب منهم بغيره ثم كتب منهم بغيره وادب الله  
 جميع فان وادب الله وادب الله ثم كتب منهم وادب الله ثم كتب منهم وادب الله  
 ان ان يعلم الله ثم كتب منهم وادب الله ثم كتب منهم وادب الله ثم كتب منهم وادب الله  
 كما في بعض الراسل وادب الله ثم كتب منهم وادب الله ثم كتب منهم وادب الله  
 بغيره من رسالة بغيره في اول وادب الله في رصيف سلطان حمزة وادب الله  
 صوم في صوم في ان بغيره وادب الله وادب الله وادب الله وادب الله وادب الله  
 سدد الله الله في ان بغيره وادب الله وادب الله وادب الله وادب الله وادب الله



بی تحقیق نیست و اما دانه کجاست مخصوصا جنبه است و حد و وجوه و است  
 است که اگر کسی را می بیند و اول حد و است و اول حد و است و اول حد و است  
 حد و است و حد و است که اگر کسی را می بیند و اول حد و است و اول حد و است  
 منوع و باطلست که بگوید منسبتی است و اما در حد و است و اول حد و است  
 و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 بجز او کسی بی سواد و خانی من است و حد و است و حد و است و حد و است  
 صلی الله علیه و آله و سلم و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 لبید است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 اینها را است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 هم نیست و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 تا پیش از این که بود و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 آن حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 بلا حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 مناسبت در احوال و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 حد و است

خدمت و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 مشغول و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 است که حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 از آنجا آمد و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 در حضور امام که حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 شخص خاص و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 رخص است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 احکام است که حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 احکام است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 او را و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است  
 حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است و حد و است









و از قندی و دودی و دیت ای نیک خو غایب است و هم نشسته پیش تو  
و دیگر جوابی فی الترحیم از جمله درایه یکدیگر بر خیزد که کند قول به دیت نوعی است  
یعنی امام عصر علی اله فخره شخص و نفس نفس نیست بلکه این هم مبارک نوعی است که  
ایضا خود به ساری است و گفته بایست که این که گفته چنانچه در سب طایفه بعد از خیر  
باید است خود باشد من می بینم و نیز سب طایفه است تا منی و طایفه این دو  
مستور و خفته قایل اند یکدیگر آن چنانچه است و الله تعالی که مخلوق بوجود او مردود اند  
و استعسان بوجود مبارک و ثابت است خضر بماند نفس نفسی از جی شخصی امام خضر  
الهی است که اعلی شود و مکرر در جواب سب که بخیر و مبارک است شرف شده و نفس برده  
و عرض و ذکر که در اندیشه چنانچه نفسانی فرموده اند تا که بصیرت پدید می آید  
و لایت ما که با سینه کبره و سینه و نفس کبره و شای با سینه ای می آید که کرامی خلق  
چیز که از اربابان پسند و نشاند که هر چه در کار که می برد و فایده می بردند  
و کلام از هم فی خوضهم لغویان و همچنین آباء و اجداد بزرگوار حضرت که صاحب دین  
و دعایم استین بوده و خضر بوجه شخصی ایشان است و ایشان بوده اند از علی و خیر  
و وصال و سرور ملک و ملکوت و شایسته نهانی حق تعالی که در حق ابی است ایشان است  
و این است اولی که منجیل وضع هر که اولیاد الله تعالی و قسم اند قسم اول و ثانی  
کلی و سب که گفته دین بوده و دارای ولایت کلیه شریعت و قسم دوم اولیاد خیر و ثانی  
و فرع

و فرع که عبارت از ایشان است که خضر معارف را ایشان نموده بودند و دارای ولایت فرشته  
فرشته که مقام قرب رسیده بودند و گفته اند که حضرت ایشان و خدا که خود بود معلوم  
شریعت و طریقت و حقیقت را از ایشان که از صاحب کبار و بشار بودند به طایفه  
از ایشان بخاشی بودند که تنها حکام شریعت و حلال حرام را اند که خود بودند که عالم  
با برانده خفته بودند که حلال و حرام را به سب طایفه و حکما از ایشان منتسب شده و شایم  
الحکم در حضرت صادق علیه السلام و سایر صاحب چهار صد نفر که کاتب حکام بودند که تنها  
حلال و حرام خفته می آمدند عالم با اصول این چنین و فرع با شریعت از ایشان که می بود  
که بر سر یکدیگر و معارف آئینه با طایفه که آن را در هر هر صفت بوده با حقیقت و حقیقت  
را اند که در عالم با تبه و ما برانده معارف بوده و شایم حقیقت و شایم ایشان که  
حضرت که در فقه و حدیث و سایر کتب که در هر هر صفت از فروع و شعبه ایشان در هر هر صفت  
و در جبین تفرقه است که بسند او را فی ذلک از ایشان صفت و شایم حقیقت و شایم ایشان که  
نامش از صاحب لایق و مستعد باین هر روز نموده چنانچه در حضرت و حاکم است  
ایچ که گذشت و در این مصحح و اعتبار و وقت القاء هر یک بعد از یک که در حضرت  
بر حقیقت شریعت و هر صاحب بزرگواران این فرستادن و شایم حقیقت و شایم ایشان که  
سواد کتب معلوم است و گفته پس از آنکه بفرستادن و شایم حقیقت و شایم ایشان که  
لازم است که بجهت که عالم با سب طایفه و شایم حقیقت و شایم ایشان که  
با تبه

















بنامه گفته منور و قد سماه بایات برتبه و تقریرات مغویه در کسین الفقهیه ایمن امان  
حق این شیخ الشیخ **الشیخ الاسلام محمد بن علی** صاحب الفقه و اندکری  
الدیوبس در سنه روزه فقهیه صاحب کتاب فقهی عبرتیه فی الواعظیه و بایات  
لوحه محمد بن محمد بن حسن بن کاظم حسینی ایمنی فی الفخریه و کانت اسم از بیت شیخ  
الشیخیه لسانی که ذکر و بخواند از این راه فی کتب یاد کرد و می فرماید

[illegible][illegible][illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم  
موسى عليه السلام في القلبي  
والله اعلم بالصواب











و غیر شش بعضی شش و غیره تا آنکه شش خاصی که در بدن مردم است شش معروفه بکلیه است  
 نموده است بودن شش را از بزرگان سینه و شش بین اهل بیت آدمی شش است  
 این شش است شش ایشان با وجود عدم حریت استبعاد ندارد و هر که حاجت شش  
 اگر شش را بجز و نسبت میدهد و از آنجا خلق توهم میکنند چنانچه شش مابقی مردم را  
 بطوریکه یکی از آنها نقل میفرماید که خودشان میگویند چنانکه در نزد تعالم آمده بوده  
 و استبعاد کرده بودند شش او را چنانچه حال حضرت برمان ابراهیم بن علی است  
 شش صغری الدین خود در نزد ایشان شش صرف است و حال آنکه قاضی صغری است  
 شش ایشان و از جانب شش علی الدین کلامی است که آن هم محبت است بین  
 و اما شش چنانکه در کتاب خود میگوید در سر روحانی خود ایشان اول در شش بود  
 دیدم و در استخوان ثانی غده و ثالث عظام دیدم و در رابع حضرت هلاله بنی تارا  
 دیدم و کی بعضی که از شخصین میفرماید که مراوش زکاء سقاء قلب است و طباشیر  
 و مراوش از او که بر شش است که خاصه حقوق شش مطهره است چنانکه  
 خارج خاصه است و از غرضش نموده و اهل چنانکه در خارج خاصه بوده از عثمان  
 نفس غده و اهل چنانکه در خارج خاصه حقوق بود و هر که عثمان اول کاتب و بی  
 پس شش است و در او شش و در او از حضرت شاه و است و هر شش مطهره است  
 چنانکه بظاهر نیست و آیه ثابت عدم بوده و حق خود را از عزت فرموده و هر که

شش است  
 شش است  
 شش است

علی را کس از آنها که آن مصداق ارجحی است **تکلیف** بعضی  
 شش است نسبت بعضی و نفس و نامی را داده اند بجناب مولوی کس که خارج از  
 شش است که معادله اینها و خود داشته باشد هر ارباب شش و سیر نوشته اند که  
 با بناده و غیره رجوع می نمایند پس هر دو سیر تفاوت می نمایند و سیر شش می نموده  
 خلق معتبر از صفات بر این صفات شش است که اگر فرض بود جناب مولوی شش  
 زود تحقیقی نه داشته محض کاذبان تر بود و یا بود که علوم باین کرده بودند و یا  
 شش که بخیر تر بود که در نظر خلق برکت خلق می شود و یا بیکه که در واقع هر چه بوده  
 ظاهر معانی شش است که در علم میاید اگر این بسند و در عالم بعضی و حق می  
 است است یا بجهت علی نموده است که شش شش مردم و کاسب نوشته اند و  
 با بعضی که در یک سینه در بدن را دیده اند تفاوت برین نظر می کنند  
 صحیح است اول باید بدعت و اما است نموده کلام و عبارات آنکه ثابت می شود  
 در شش است و در شش رخص یک ثابت میاید آن شش هم شری میاید که  
 در نزد بعضی باشد و در جناب شش و دیگر که معارض است چنانچه جناب شش مردم فرموده  
 و اگر از اهل شش است چنانچه میاید و کس کتاب عالم شش نظر می کنند و  
 قوی بر یک از افعال است نیست که در کتاب از جمله فرمودای صوفیه و غیره  
 نوشته و درم نموده و میگوید که شش مستقیم از هر شش است یک است به یک  
 شش











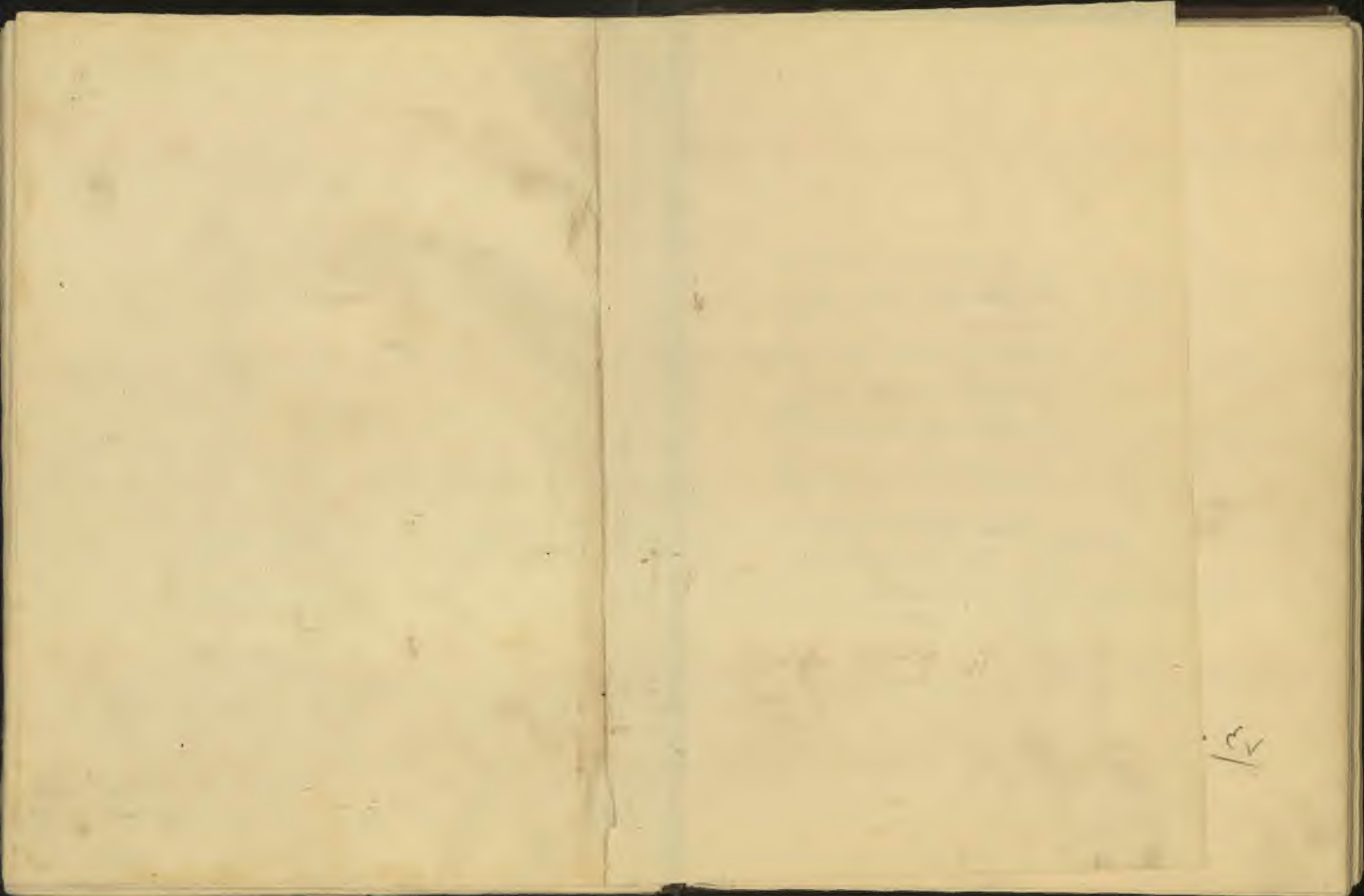
فامران کیت مایه صفا نص و ایضا ما برسانه به جبهه و طایفه  
 نفع آفرین به نوبت لی استبداد نموده و انوار کشفیه کلمات طاس ثبات نموده  
 استبداد و جناب استیج صحنی الدین الازلی و استیج زاهد بعلانی رده و بگوئی بگوئی  
 ولسان بعین و استیج سده بی شیرازی حکم من نموده استبداد وقت مایه  
 و اما کالی غایه مضبوط و کین محمد و علی و امامت به صدور من و الله و علیهم السلام  
 قد فسرغ موقد بجزیر من مایه بر کمیت استیج عشر شهر رمضان المبارک ۱۳۱۵  
 مسند فاسن انی طر من بوسن من ان بکر و فی مایه دعا، فوسن ادرک مایه  
 مایه ام حیات و مایه بعد الوفاة و انکان فی مثل عشره لفظ او سستی بوسن  
 عده بعین بعین و بصلو ان استبداد حکم بحسب من و همانان

اناس حسب انو حش جناب نظام  
 آقا سندی محمد صفا خیر ربانی  
 نوی قندهار ۱۳۲۰  
 س

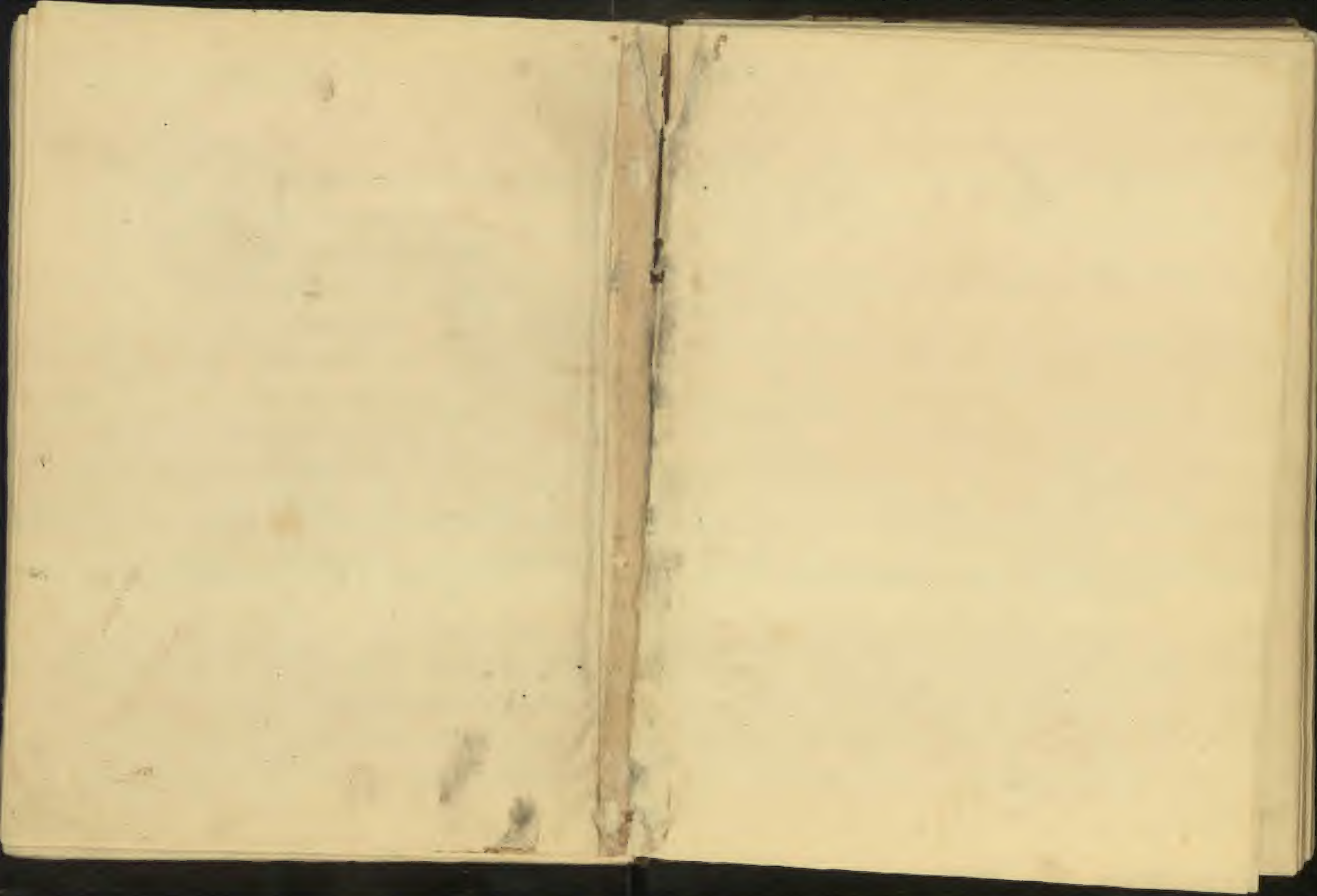


۳۷  
 ۱





131







بسم الله الرحمن الرحيم

فانفس من خبثات کفایت  
ابو حم آدم و الادم حواء  
آدمی از دشتال بهم سپاسند  
که پر آدم و حوا صد راند  
و که بیت زاده پس نباشد شرفی  
که بآن فرگشت آب و گشت کج  
فرا صاحب عت که مسته سر قوم  
و باز از بر دست و پیل و بر  
فیت مرد و چند نیز و مسلم و بت  
یک جابل و صاحب عت و هنر  
که نوی مغرسان خداوند نب  
بنت مادر کی بهین است و کر  
در بی علم و عمل و بدل آن طلب  
زند و عالم بود اینجا همه و مرده و نثر

و گشته دوستی و براری هم

کم آمد دوستی قطع رجاست

پرو چشم زمانه مایاری  
که بمن کار و خد و دغا  
محب اند از غنی باشم از بیتان  
نه اگر اندم کلاه و پاش  
بی کردم و فاسد بر برادر  
ولا کین بمن آخر چو غاش  
مجانند ما و میکه بپند  
و لاند دوستی که لغاش

زهر کیه

زهر کیه و در گشتم و شتم ست  
مهرت کرد با و انش بجا  
مرا از دغنی سازد از جنا  
غنا و مهر عالم به بجا  
برای حق محبت است عفا  
ولا از غش به نور و عفا  
بجکت مر جرت را دوست  
ولا کین رنج و غوی دوست  
خاند و ای لاند و غیبی  
چنان کین فقر و نوبدی فاش  
بهد دوستی مگر چو گشتم  
مرا جان مانع بود و جاست  
ز اول ابیت مر کوکت و لی

غیب از مر و شس چو و جاست

و مالک

نباشد عشق و حب نشا  
ولا کین و آب پر آب  
پر آب آب و روزی و روزی  
پروان آب و لاند کی آب  
لطف الیک چه خوش روز است و خفا و کینه  
برای صید رفیق تو صحر  
بیک شبانه خانه را که روی  
شده بیا و حق آسمان  
به و شبانه سفر کن لاند و بن  
شود و بر دشت و لاند پید  
چو مت خوش بود و شبانه  
که روی نیز شش خوش اول  
و که شربت خوری بر لاجبا  
بروز چهار شبانه است از با  
بروز چشیده رانج حاجت  
که حق روی و خفر و دغا  
بروز همه تر و کج و عرش  
میان مرد و زن لذت جفا

فانسان علم را هر کس نداند

بقی باشد و پیش نیز داند

دفع کفر و جهل از زبان چون بر فغاند که چه جو چون با حساب اند  
دل را بشکند خوش نماند دل این جمیع از دفا انتقام شد  
عاشقان را دو کس بنده ای حساب است یکی دیگر بود جانی باین کس  
کسی که در اعقاب از عادات کفر بود رساند آن قباب اوداعا چو فغان  
چون را حوزا زو به زری نهان بود سخن چون در کون خلق کو کفر بود  
با کس می کرد از بهر مال تا ندید کس دیگر زلف اندر به آن پیش  
بسی وجه چون دل جهان را جمع سازد کس

مشغولت مایش و آن مالی که دور زنی

هی خالان

و در حالت این جهان به دفا چو کفر دور آید آدمی دنیا به فغان محنت نماید  
چون در دوزخ کسی نهان چو کفر نیانت میکند دنیا بود و خبر با بر جا  
اگر زج و جد آید من غم نیست چون نیانت نیلایم به درج تو غم چون محنت نماید

من عالم برادر با درج و سید ام

که بنده ای هرگز با محنت نماید

لیلت ای تو مرای کسی که بیز نهانیک رحم کن بر بنده کور استی نیست نه  
ای خداوند معالی بر تو دارم چنانده حبه حال کی که چون توئی و در خدا

ای خوش

ای خوش آن کس چون بنده اند کردار بد مشکو سوی که کار خود بر زبان گفتند

فیت اودا حج در دواحت و جوارک بیشتر از دوستی دزد و هر دو دلا

چون دوا کرد میان خوت و نیکی از دفا بشکند آید در جهل بر دلا

بنده ای در دنیا هم آدمی کردی سوال هر چه از احوال خود گفتی مستخفم چو دلا

ساکن در محض من منق الله فغاند من کنان در کشیدم نه من عطا

و حجت عدل او کار را نشان کرد ای خوش حالت خوش است آن حجت

کلام خود از این بگو به ترس و بیم خوشی تر از بگذر چون ملاسم یعنی خدا

فلا تطعب

مطهر محبت جانی خدا کن زنده ای که پس جانی که در وقت محبت گفت فغان

قیس نه دست از مراد بیا که بگو که بگو که هر چیزی هر چیزی است بدین و دنیا

برو که لقا دل ره یابی بی بسا

ضررنا

ز بیم اعدا این کور از بهر رول حق نیلایم که در راه یقین خود نه نامیدنا

چرا در پر تو در بهر است بهر یکسر بهر ز فیم برادر خدا و عباد فقوی

بنی را باری در کشند چو کشند که آن سواد روی کردند اهل عقل و دین باشنا

و بیم نه هر سوختن را بهر بر حجت و هر چه عاقل دانستند دیر میکرد چرا

بهترین قوم از عالم نایب قدرت خویش

بهترین قوم از دین و تشنه اند خدا

محضر پیش زو یا که بر دست یکمشت موضع نیستی و نیست اودای بنا



صافش آینه را در کورست باشد  
 رحمت او هم مفرودن غم در هیچ جا  
 ای عاشق که بنهر و کند روی  
 نایم شوی آخر چو غمی بشناسی

و دنیا

سه طاقی بگو سب را  
 خبر او جوی هم و همتر  
 غم نه در زشت بران و کمر  
 چرا که این جفت بود و چفت  
 چون مرادی زدی برستاری  
 از تو بر که در او چوشت هر غم

امر بعد

از یک نفری دوفن او با جاسس  
 مانده ام کلین برین سیرت که کشتی  
 در میان مانی شد دشت و دین  
 زنده تا به ششم مندر که با هم ما  
 به چون حسن بنین مار از جوبان  
 بنه غریزی دشت بهر مار از طای خدا  
 ما به بر دلش می بودیم در نه بغین  
 هر صبح بیا که آمد نه نودی قضا  
 بهد موش بر ده طفت بروی کشید  
 در روشن گشت بر طفت دشت ام چو  
 ای تو بگو شر کن گنج به به با  
 ای تو بگو شر کنی کور بود دناک جا  
 که رای مردمان صید تو باشد کشته  
 بهر آن گشتی که کاه موج نهاده ها  
 شه نضای ارض بر مکت با کشتن  
 بار رسول بهد رفت و فرزندین در قضا  
 کشت نازل برسدان بدین  
 چون طاعت سکن تران کس سکن  
 بر نهار دشت بر کز این صفت کشتی  
 که شد و میو نهان غم چون چو شد

بدره

بود در خوف و جدو حال او بهر تا  
 چون با شش نام کفنی در صوره درو عا  
 مردمان میراث که خواهند هر مرد  
 در جهان عا دشت میراث بهر تا

احسن

بهت در هم صحن و دوش میگویم  
 کمال خود قبول ادب کرده در با  
 در دل بخت هر صحن دیگر  
 آن گشت خدا و در ادب در با خدا  
 فرزندی چون زنی در آگشته صحن  
 پس رزق خود به دیگر چو خدا  
 ترکب نه نشین به مال و جهان کن  
 تقوی بقی بوی آن کسب کن صفا  
 ضامن شد دست زنده بقی به جهان  
 این مال داری زود آید از جوا  
 مذاق آید داشت رت تا هر میر  
 که نه بر آوی سیرت قش خدا  
 دوش کسب که خیال بودی زمین رود  
 در لوح بیل مرغ سوی آشتی خدا  
 فرزند من به آن توان مواظبت  
 آن گشت که بر غش شد ادب خدا  
 بر خوان بهد طاعت و قدر کتاب حق  
 هر چند دهم و دشت گشتی غش  
 بگو، فرستی از روی قرب  
 جویای قرب است سرب ز کبریا  
 حق را پرست از راه حق و صدقش  
 قاشق بهشته در دشت ل و قها  
 چون کینه زدی بآتش که آن گشت  
 وصف عذاب که کن و ترک گشت  
 ای سگ که عذاب کنی عین عدالت  
 طغی تا دهن عدالت کن مراد  
 من سرف شدم گشت و در که بنجیم  
 ریت بخور و تو باشد کزین

چون بگذری آیت قرآن که گزین  
 است بهیچ دلی فردوس جان  
 چون مخلصان بجوی تا بر داری  
 از هر در خد که شد منزل جان  
 سی تا مگر که آتی در آن زمین  
 با قدر حق که نباشد در آن  
 میثی بری که هیچ تیر از دستش  
 با پا کربتی که نکند زنده  
 فخر کن چه هست خدا نمی بخیز  
 در ترس آرزو که ناله لب از هر  
 در بخت بشو در آنگاه کن گناه  
 بر هر کی ز کار خود و خد را  
 برودت هر جان شود از بعدش  
 همان جز در بقدر توان خویش  
 آن در تو دست بگر که مقام  
 بجوی در سنان چه مرغی شدی  
 مبدار خط جانب زبان هر گاه  
 نفس که زب در دین و یک او پیش  
 بنده در آفرین زده در زبان  
 نواجا که به جویشت نشود گناه  
 گزیده از به طبع خود بگریه  
 بر گشت چون ناله که نرسد در جفا

که در نصیحت و جو نصیحت کنی قبول  
 انان ترست این سخن در بخشش و بها  
 قمر بنی هاشم

مرا در بنگام عزت نیست جز پیش  
 جو چون نبود که او نماند  
 برین بخشش زبانه در از حضرت  
 نیست از جزات جری بهر عفو  
 حضرت حق چون کمالی را عفو کرد  
 خفتایش جو که گشت جاندار  
 هست زبیب مریش در آن حضرت  
 گر چه چه بود و کتب با برکت و ذرا  
 هر که در کار مرشد آید در طریق حق  
 در باب حق صحت مراد حضرت  
 علم او و تجربه ز غفیر میکرد و روا

مرا در رونی ز کم غفلت بود پیش کن  
 که در چون شد در پیش در غایت فنا

و هر که کاهی اگر در گزینت بدید  
 تازه با خود برین نام کن فکرا  
 تا که بخت بازا در کشیدن نام نرم  
 در طبعش برتر نه بود هیچ و کجا  
 بودیم چون بگویم در آیت نشسته

با صحت غیبت با ذلت جرات  
 آمد زمان سوی در بخت  
 هر است هم چنانکه در غایت  
 کس که سخن بگوید در پیش مشقت  
 اگر هزار بگویم با دست با پا  
 در گزینت جوی بر آن نایاب  
 آن بود سا که بکس که او آید  
 و آنکه با مردم بزدست بر آید



اگر از مردم پرسه مروان ترشند از او  
 و اگر بخاری کرد با مردم نشد عجب ب  
 بیت مرثیات بخش دهنی دل باکی تو ای خداوند عالم مرستی  
 هر کس را فخر از مال باشد رزب رستی را فخر بهم هست و ادب  
 نیست در آقام چنه ان قبت از ۵  
 از عجب شد عجب تر اند و باشد سبلم  
 نیست خوبه چنه فخر که نیست پیش ازین خوبه بودم دم و دهن تقیم  
 نیست در عالم خیم نکس که مراد از آن قیم اند که از هم صحبت نیم  
 مسائل خویش بخواری جوی نصرت را  
 رنج سازد و دل مطلب دنی مطلب  
 بد و فقر جو یا بشی ده پیش کن غنا زهر دهن که بود جو پرستی پر  
 بعین که روزی تو هم سوی تو کرد و باز اگر چه دور تر فند ز منزل کوب  
 مال بسیار از کس نیست به چو رستش دهن مردم که چه هم گوید درو  
 مرد عاقل ترسد از او کم با پیش  
 و حشش که نبد اگر چه باشد عیش فریاد  
 کسبغی در بر و کرد و بن چهل پیش من که هست دهن از با او را چه بچ  
 از سفایت زدن دهن میکند محض هم جو کسین ز با دهن کشت در دهن

چو دنیا با تو یکی که دیگری کی تو هم دهن  
 چو روی از دهن چو نیست غافلی کرد چو کرد و ان شود ز دهن کس غافل  
 منم برادر احمد درین سبب شک نیست بد و منم این دهن زدن و سبب او را  
 چه من و چه پیغمبر خداست یکی مرا فاطمه زو سج و گویم این بر پا  
 دست دهنم او را دهن در غفلت ز که ای دهن زدن و غافل و دهن و دهن  
 سبب اس احمد خدای که نیست انارش  
 به بنده هست نکو کار و دوست مهتر  
 کسی که اسما در کشته اند فاطمه بدان غایت که شده دای خوشترین بیا  
 فرست و انکی که فاطمه مثل در عا که خواستش به سبکی محمد سینه  
 به آن آخر که خواهی مردم به دهن ز که ای چو دهن بکشت خوشترین عدا  
 قری جابریا در حوزة سدهم روی بعدی دل خدا نبد و کی کن کج ز دهن  
 چه پیش از دهن زمان دهن که ترسم  
 که اندر آنش دهن رخ با نه حاد فینا  
 ز دهن کن دهن ای دهن ترسم به دهن هر کردن راز دهن می شده  
 شب من مرا انکند پیش نو دهن به دهن در دهن کن فخر من به  
 انهم بر صبر دهن قوی برادر دهن لا جبر از مردم ترشند و سپاسد به  
 ککیت بر امر خدا غرست که دهن دهن نیست بر امر خدا و دهن چنان کس ترش

این چنین سوز و تب محرومی و آتش کج  
مرکب جوع و غریب از بود بکیت بر

ایله

جات دور از اوردت و ارم و کلاهی قفس من  
یک از دوستی قدرت که از قوم مراد

الحی

ای که سر زدی بقول و وعده هم  
در که دور افت و از راه سب

آمد خبر که منم زن صحرا و کشت  
مژده نمود و در کت که در دهان

کو خوار و بجز بود که در شش  
حق شد و بکجه نشید ان جان ند

مانز کرد و بمی قفس روز بدر  
جول و جنبه را در لید بید را

آن روز شب را بنوا و کجاستم  
با جادهای غرقه بخون در دم و نا

با تا بود بقبر سفر بر ترین مقام  
برون بنای او در جنم هیچ با

بوردی ای که بود در کشت جم  
کو را بود در شرب زرقوم در هر با

باسکن بهشت که در دوران مقام

فایم

رزق سبکو ز شد مشکه شرب و غذا

سرافقه فرزند بنی احمد مرسل  
فرزند بنی سببه و بنی بهار و نا

داده است خوار و پیش از نجه و بزرگ  
سرکش و برت رسید و میری با

در سب و فل فاقه و فقر است مبتدا  
وز جوع و کجاست کند و محنت و نا

انکو دهد و در طعش پل خوار

ایله

ایله از خطره

حق و عد بکشت

ایزد و حق و قدیم خوار و فرود  
غیرت سوی کلاهی شربت من

آن خدایند که داده و بکجا و کلاهی  
موشان را با دای و عد و بکجه

و بکجه و در دهان و آن و عطش  
در بیان نیر که بس که در دای

نصرت حق باشد و کس با کجاست  
نصرت که عدا که فرا کند از هم جدا

با چه شبیه اگر از فقر لا فی بر شبیه  
در آنچه رفت از دست و کجاست

طرح و کشتیم و بکجه هم در بر شکست  
در بیان ما شمع تیغ میزد و شعله

مراد و بکر بود عثمان مراد و شربان  
شد ز شربان اجب و بن باره از در خوا

در بیان نه فقر بود و در و در و آن  
حق تر سببه و ج ز شرب تیغ

و آن چه بودند قوم فقر و کرم  
جوبی بند و فرغ را که دیده جاد

خیر خفان احمد مرسل شکله و کجاست  
زیر کرد و خاک در میان آبی کرد و نا

جود و در آن دوران و آن و شتاب  
و در آن و در آن و در آن و در آن

کو که کشتند از ما و از کجاست  
با فتنه از چه خود و شرب و ساد و شتاب

مست با مقام و شرب و شرب و شرب  
نزد است که در ما و با شتاب

از صدا صوت ناپسند که در جهان  
ای بس مشد که حاضر بود و اند و نا

با رسول الله و نا که در به آن جوم  
مجد و در آن و در آن و در آن و در آن

و بکجه می صعب بود آن نیر و شتاب  
در بیان خون قمار کشت و در به شتاب



نیشته این گشتگان چون کافران کاید

در میان آتش دور رخ که دارد باها

فریاد اذل با کرده بنیاد است  
که بنفش اندم زین جهاد نه بجا  
بدوی خود و شمشیر پیشتر شد حق  
بدست ما و دین شوی سیاه بزا  
سن نخلی حکم کسین شمشیر حق  
که سر کستین کشتن او با بجا  
در بار کفتم حرب اسلام آباد  
روان آید سوی دین محمد علیا  
هر کشفه ما کافر شدیم بخضر کوفه  
و عید کجاست و شر حکم کافرا  
و دشمن سجد م دین بودند در نیکی  
زبان نکست آخر یکی فنا و فرسفر  
جست ابر عمره و میره سوی کعبه  
لیک از جنگ روانه شد سوختن کعبه

مشتان شمشیر هند و بیز مردم نکلن

از نرفت کز چون فتنه و شان باطل

در داری کشته ام و افغان سره  
جنگی کشتن جگرشان سپاه برون

که طغیان بندین آن کرده هم کشند

در کشند م نیست ایضا بقای جاود

هی خنده مردم مردن سن بیزم

دین نهان کشتن با جبهه سره

بسن دین هر که می پندازد می پنداری

دین سن جیش سره در کشتن شد با سن

سن در کس که پیش ازین نیشته بجا

که با برانبارت کرد و رفت آخر بجا

ای و با

ای در پی دنیا و ثبات ابدی تو را

کم کرد و در خورشید بجهاد بیا با

استه بقا داری در این دنیا فنا  
بکشید و ان سرک بوی تو چو ثبات  
جهانت که این سرک خداوند است  
بر هر که یکی بنماید سیر و جان  
بگره هر طرف از جوع که در دهن  
از عطف و صحت کشت به دل مروی  
کو را کشد و راه حضرت برون  
بس این در است که بانی برون حضرت

بگره هر طرف از جوع که در دهن

جیشم پوشیده دارد کرده

جبر کن بر شفت و اید

است دوران در هر یک است

بیت قطع سر بر لب و لب

به به م و هر را بس مختلف است

مردوی خرقه مانده سرور کشت

بست کرده اندشتان قصه با

ولی نه ساه مانده فی قصور کشت

دانش مردم که بشنیم بهتر در لب

ما خاندان فخر زیم از دم کشت از قضا

ال نبی عالم دما ای که مینا

دین زارنا حضرت بر صند پندار ما

دانه زمین گزافه سهر کسی با کشت

زبان بطی و مدد داده که ای با ریا

کعبه بستر خورشید که تو خنده گوید بجا

سک و سپاه کعبه هم با کشتن از جیش

فرح خواهم شادمان من خوشبختی

دگر که بعد من کعبه بر قهرم دعا دین

دشمنان  
 دگر که اندر می رسد ای از دم داری  
 دگر زب شوم گویند بگو گفتار  
 ای بر بعضی مردم چایار بنده کرد  
 بر مثل صورت مرصع است بصیر  
 بزرگ است اندر صحنه ای دل نیت  
 چون بکار این رسد صفا بنده  
 با جان که بود و بختی فراوان  
 رنج او نبود نه که آخرت نصیب او  
 یکی دگر که بر نیاست دل از نیت  
 دل بود نه به نیتش فرد بعضی  
 یکی دگر زب بر در وقت و صبر کرد  
 گرفت دولت دنیا و آخرت بجا  
 یکی دگر شده بروی مردم این شهر  
 هر نیت هیچ نفیست نه درین شب  
 بنیاد کنیم بر پشته ای بکسی نیست سال  
 آدم مردم وقت در ده سال خیر و شر  
 بعد دین تیر نه به م از خفا خبر دگر  
 بد کفر از فقر صبر هم بخیر نیست  
 چه صبح آید احوال مرغ و قوم با هم  
 بهر سر که بود من آنجا حاکم لشکر  
 بلکه جنگ است این گفتار می کنند  
 دگر ز خفی رسد بر سینه و گردن بود  
 بر آنکه حبت ضرب نیز ای ظالم  
 دل باشد صد در نیز ای ماحد و نادر  
 ز یاد است کن ز جان صفا چند که تو بزم  
 و این شد مانند ستر و قصر مهبت را  
 اگر چند مرز است دوست سبب دنیا  
 دل بسیار پشه که بود یک دشمن شما  
 حجت مرد

بخت مر دوزخ بود نه در بنای کام نیت  
 تا بنا گنبد اندر جنتش باید شعاع  
 تا درود لای آن با بر که مخلوب نیت  
 که دوزخ که نشیب که ستم که بقدر  
 نفس خود را خطرات افکن و نشین بود  
 بخت معذور آن چون که جزئی در لاله  
 در نیاید در مقامی  
 کان بجهت نکند  
 عذر خود را بپوش  
 کردن آن بیل دنیا  
 صبر کن بر شب ناز و شب و بهار  
 صبر را وقت کار صبر و صبح  
 بخت آنکس که کند سی طبع مطرب  
 صبر هم جنتش آن بود خود و صبح  
 صبر کن آنکه که بعد از نیت است باید  
 صبر هر کاری چون وقت بخت بزی  
 دار دایره از که م حلالی مانظر  
 بر تر در نهر به افت و نقد بر خدای  
 اگر که در هر مده چشم هم از نیت  
 زانکه بیست سوئی مظهر خود نشکر  
 در سینه بتر آرد به آن در بانی  
 صبر کن زانکه بود خرمی بر بخت  
 ای با اهل سلامت که بود بنده  
 بخت گشت در شب خوب کرد نیت  
 ای با فارغ و خوش دل که بود نیت  
 سوزی از روی هند خیر چه در بخت  
 تا پسندید و دوست هم محبت در  
 که خود دلا از دلائی و لای گشت  
 ای صاحب دلی که کند نکره نیت  
 ای با آتش زان که نیت نیت  
 به مرقی که پند تیر آن آب نیت

به ناز و در پناه جات و شب وقت صبح  
 مشق کرد و در نیت و خود هم بطلب  
 تا که با بخت و نیت دست دهد نیت  
 تا نیت در بخت و نیت و خود نیت



ای بخت بخت بریند که شاد و شادمان  
ای بس خوار می کشد بخت گداز  
ای بس غلم غلته کشش شادمان  
دخ سازد میر چرخ چون ای کسیر  
نایب از حق نباشی ز کج حق فار بود  
بر روی بیان است و سازم غزل و غزل

چون و منتها پس خود است  
ناله و ناله و ناله و ناله  
بگو ابر شانت با خود است  
کو که است حال دهر فانی  
ایکانه و طب صاف جانی بود  
ست عدم می تو شست و شست و شست  
دو که چرخه بانی بجان صفتی  
به استانی یعنی و بی نیکی و نتر  
چون توانی که بری نفع جهان با نفعی  
کوز خانی که مخلوق بی نفع و ضرر  
عز و ولایت کرم اندر جرات  
هر که که بخت خدایش نباشد  
منم عاقل بر دل و بی نفع  
دل ویر وین کنند تا حد است

بخت است مراد و شست و شست  
که نه و جانب اوله کرده بری نتر  
بخت و نیزه سخن که بانی نتر  
بقدم نتر بخت دین طر است  
کریه است خای می که برین از حق  
نورده و شست و شست و شست  
مردم کنند بخت زان که شست  
دیرم شست که بر شست و شست

عاشق بود زمان که شست و شست  
دین روزم که بر شست و شست  
ز بند کنت قطره بار بکشتان  
نشد که شست و شست و شست  
از که که اندمت دنیا کند بگو  
دتم بشن کن چه کنی دتم و شست  
ناله بری شده عزان کن  
است با نتر کبر مکتوبی  
مردن شست است سبب نتر  
باز تو هم بر شست و شست  
آده ویدی بر شست و شست  
از کنت کن شست و شست

سر اگر که در دزدان و شست  
بشک و شست و شست و شست  
شکت را از کوفت و شست  
میرد و شست و شست و شست  
و شست و شست و شست  
اکرم و شست و شست و شست  
فرادان مال از آن و شست  
نتر و شست و شست و شست  
ای که غیر تو بود شست  
بخت و شست و شست و شست  
منم شست و شست و شست  
تو بخت شست و شست و شست

خدا هم که کنی شست  
در شست و شست و شست  
کو که شست و شست و شست  
ناله و شست و شست و شست  
این شست و شست و شست  
دزدان که شست و شست و شست

بجوان کنی که پند دل و سر تو  
نیت خونی بروی ز غیور جگر کنی  
آن چو عامل که چون پایش در خاک  
افتد بر کفش بیا و سر خنجر را

آوی با سبب صفت باغ و سمن

و بگر این نیت خاک نمیزد بر سنگ

بگو سکنده هر طر بر فر هر  
چرخند خاک نیت در میان فر  
کمان نیت و تپام کردی چون بگو  
نتر سیدی زبانی که در نیت

نیت با فنی تنها در آن سر کردی

و در صفت تنها که در نیت و جمل

بسیاری دل در نیت صفت  
در هر چه پیش نیت و نیت  
و نه هر که دل پر نیت تا نیت  
در نیت نیت و نیت و نیت

خوری و نیت و نیت

چون خوری که با نیت

بیت این و نیت و نیت  
خرفان و نیت و نیت  
چون بکس دی و نیت و نیت  
باز چون بر کرد و نیت و نیت

مر دما نیت و نیت

صاف این با نیت و نیت

ای بکس که نیت و نیت  
دی بکس که نیت و نیت

نیت

نیت از نیت و نیت و نیت  
بگو نیت و نیت و نیت  
که نیت و نیت و نیت  
باز نیت و نیت و نیت

بک نیت و نیت

و نیت و نیت و نیت

که نیت و نیت و نیت  
چون نیت و نیت و نیت  
که نیت و نیت و نیت  
که نیت و نیت و نیت

که نیت و نیت و نیت  
که نیت و نیت و نیت  
که نیت و نیت و نیت  
که نیت و نیت و نیت

که نیت و نیت و نیت  
که نیت و نیت و نیت  
که نیت و نیت و نیت  
که نیت و نیت و نیت

که نیت و نیت و نیت  
که نیت و نیت و نیت  
که نیت و نیت و نیت  
که نیت و نیت و نیت

که نیت و نیت و نیت

که نیت و نیت و نیت

که نیت و نیت و نیت  
که نیت و نیت و نیت  
که نیت و نیت و نیت  
که نیت و نیت و نیت

که نیت و نیت و نیت



باشد و از آن گفتم بر روی درویش  
 نگاشت بخت بگویش که کمالی است  
 نمی بینی که در فقر است غنا دارد  
 نمی بینی سوی دریا که چون دریا نیست  
 نمی بینی پس باشد مراد که باز آید  
 در ای نیست محنت چون نمی پرسد  
 بر خیمه انداخته که داد است  
 بجای کسی این بر او است  
 بوال بریت از دل نماند و در  
 ترا فرموده نه خاکی قریب خود بود  
 طبع بدست آمد بدین سرای خراب  
 فرد که هسته پرده در و آید  
 ذای که قصر کنی سه خنده کنی  
 ز در هر که همیشه مشغول بوده باشد  
 چنان کسی که بجز به شراب از سر آید  
 چو دلش گشت پرده نماند  
 دامن کردن که نه بخت دارم  
 نیست

زیند کس ز غم روی کوی  
 بدان تو نیست بی سر باز  
 غم دوران چو گردد بی بخت  
 اگر برسی که بخت نیست جزو زین  
 هر چه بر آن کس نیست کسی هرگز  
 که بخت نیست بخت ازین دویم غم  
 اگر چه بجهان خردن فضل است  
 ولیکن حقه از ذوق کافیه است  
 در چشم اگر بودم برین خون گریه  
 زدی کی توان من گذاردن در این  
 نیست دنیا جز آنکه می بینی  
 غم مالیت با فراف  
 مرد و درازا نرسد اگر  
 بر سر سختی شد غم نماند  
 که کنم طاعت هر نوم رسد که دارم  
 میکند مردم بر زار نیست در حجاب  
 حجب دارم زکر با حق نیست  
 زجر مدهی با جگر خوشی زنده دارم

که همان بار و داد و چنان آید  
که مردن عجب است و عالم کس نمیداند  
مادی که او خلق را در سرک نماند  
که بغیر زینت از وی علم کس نیست

خدا بک ملک باشد که هر روزش خدایت

بناشد از بی مردن ناسازد و درین

مردم است بر در صحن که در پیشگاه  
بود اجم هر صحن آری سیر محبت بنا  
مرا خود جیت می خیم که هر جا که  
چو اجم دیده به قدری اگر باشد از آن  
بخت کرد که است که زاده آن خانه  
که بود آن خانه محمود است و خوشتر  
حقاب برک به دزدی کرده اگر آید  
از آن پس گشت انما شیان او بود  
خاست را بیکر دزد و عرص طلب نما  
نکرد و در قضا و الله بیاری طلب نما  
خود و مال و مال آنکس که پانچش بود  
کسی دیگر دود هر سو داشت و بیکر  
از کرم عیب برادر بود و بس  
برکن آهش برده پرشی کن شعار  
صبر کن بر ظلم نادان و سفیه  
باش صابر بر سخاوی دور کار  
هم جواب نکس و جاب نشو  
کار ظلم را باز و داند  
که است بایست هر روزی است را  
بر سببی هر روزی از او شود و دنیا باد

بودن مردم به هم نیکو نایده کاه

در شود بسیار محبت و سستی پادشاه

اشکم نشد رویه و درون در پیش  
آنرا بهر که بسبب ستم خود

کردم

کردم چو پادشاه ازین شد بیاورد  
باران صفت چو در زبان رود  
دارم از ترک مرغه پاک تر از آن  
که بهر غیران رسد مگر بت خدا

مرا بهر شد که سلام آورم بکرستان

بوی قبر صیب چنانچه م بوجوب

جواب مانده ای جیب چیت ترا  
زین مگر تو طوی و باری جباب  
جیب گفت چو نه جواب شما  
که من دین شده ام بیکر شک و ترا  
زاد غور و مراد شده اند با دم  
زال خورشید از اولاد مانده ام بچای  
زین سلام و دعا بر شما که قطع شده  
میان ما و شما رسم باری جباب  
از مودم نفس خود را دینی با ماز  
در صدق و ادب جز خفت و خفا  
نیست حالت جهان چو بهر بوجوب  
خدا بر تر جانی که گفت کذب و خطا  
غبت مردم در کزین چو بیکر  
در کتب خود را کرده چرام بن فعل  
کشم نفس خود که زودن بیکر بود  
بر روی نبوده و هرز چو ال بوجوب

صبری تا شدت قوم کان بود

عقبنی و صبر نیست بجز زدن جیب

چون شب دوش از جهان  
مردن سخت با هم تقایا در میان  
اشک را اگر چه نهانند با هم دوستی  
لیک در دلهای این است خفا  
جیب من که مانند این در جهان بود  
مرا هر روزی نفسی نیست دیگر در دل

بوجیبی



جسم خست خست خست من بکن  
جیب من نباشد از دل جام و پرده  
توبه بر مردمان بود واجب  
یک ترک کن و از آن واجب  
گر کس روزگار بسبب است  
غفلت آدمی از آن واجب  
مهر در دانات صعب بود  
یک ذرت ثواب از آن واجب

هر چه داری بدان است قرب

مرگ بداند آن همه اقرب

ای حسین از آنکه ساکن اندر خطه  
چون غریبی باشی در هر گزادش  
فخر با ایشان کن چش و نعم نشین  
ز آنکه باشد هر کوه در پیش خودشان  
کرمی کردی این ای طالب بر حقین  
عیشی و صیبر در ایند بر کس آن  
لیک او که خنجر هر روز فریاد  
تا بهرم با جوش و غم شد از حد و شان  
غدر آید پیش آنکه جهاد عالم است  
سید و دنیا قرار از آنکه داری کلان  
شادی بسیار کم کن جهان خود را  
چرخ از دهنش زده دانات ناکمان  
دار فرزندانی محسوب و در دست برقی  
زحمت بسیار را بگذارد با هر جهان  
من هم خیم خیم خوش فرزندان خویش  
کرجای پر پا پید او و هر بن جهان  
من هم خیم خیم دل خیم خیم  
و دهشت از دست می لیلان و کلان  
چون صحنه های عالم روخوانی شد  
بیشتر آگاه سپاس از بی تشریف  
فایم با نامهربان گردانده است  
صاحب روز قیامت رنجبران

او مراد

او را دایه از وی حقیقت  
بر منم جگر محنت از دنان  
هر کی خون از آن ریزد هر من  
بج قصیری نخواهد کرد قتل جهان  
آن زمان نفعی نخواهد بود از علم را  
پیش و چند غدر آید روز هتان  
اچین من مباحث از دهن خود  
ز آنکه دنیای تو را به خراب و میان  
باز پرس از خاها چون بشوید کز  
ایک خان و مان غنا از پادشاهان  
مردان ازین شرم نکست بر من  
روشن است این حال از آفات و کلان  
هست با نام غمگینای آن بر  
بیر بر باد و در اهرام و کلان

بر جد و مصطفی ندرست صدمت او

باش نسیم و ساسل کو برای طایان

هست دل جود از دکن به شمار  
جسم را نه گشته دانا به آن  
نیک دردی او تیر کرده از خوشی  
و آنچه می باشد رنجی در دانه  
میکنم هر دم مناه و نصیحت کی  
هرم من بید پروردی گنا هم کس است  
اتجا کردم بوی مرغان فرما بخواه  
کس ندیدم در غایت کور گوید بجا  
هر که بخواهد زندگانی بپوشای خدا  
بکنی دفع ضرر از بند و دفع عذاب

در دین تو در دست چش پیش تو

بنده را بنده مثال و طیب از حج باب

من ندیدم بجه دنیا عذر و هر چه بود  
نیست چون مرگ آنکه مردم از خود فرود

بیکم بر مرده حریفان کز نهایی من      بیکم گوید که بر زبانت بکشد  
 حق آید و بخورم سوخته کانه در کانه      چون همی ختم رقوم خود کسی دارد و عزا  
 چون نیارم جبر از آن کرده بیکم      فراتر من هر روز نو کرده اند آن رنج و عزا  
 دایم بر میباش از چای که پیش آید  
 که در پای رنج خویشین از بی چنان  
 معجب باشم با علم و قوت هر کجا که باشد      که بود هم آینه شیرین است از باران  
 بگو میداد عهد دوست و بیعتی بیکم      که نوشی هم ز جام حلقه شاد شیرین  
 خوش و خدای میباش در هر نعمتی که      که نایاب بر آن نعمت کجاست در آن  
 نه است مردان هر کجا نفس شود میر      تو که خواه جوی خوشین در نهان  
 که در آبروی خود مرزبان از بند      چو حاجات مقصود خود از دایه مان  
 طب میداد رزقی را که از جانب الیه      که نازقت مستطیع که در هر جانب  
 او که حق یار و هم نشین هر که که پیش      بطبع هم بیکوی چو این که بود در آن  
 که در اندام من چندی پیش هم مادر  
 حق صایه بر من کار و جزو خویشان  
 که گداز می نفس از چون فقر بر من افتاد      که در دزدی صفای آن فقر چون روزگار  
 مرد با فقر است حق او که که باشد      تا ادب را جمع سازد با فقر  
 ای که در دست من طب کن هم که که      که در دست تو است که چو این که بود در آن  
 رحمت

رحمت حق بر جان کاف که که که      ای خوت جو در کرم که که که  
 جنت مردی که با غنی که که که      دخی است به خیر ایستنی ایستنی جفا  
 هر که در ادب بنیبر نفرین ادب  
 بخطر لب و جرسش باشد ای صفا  
 ازین و ایشان جدا کرده ای صفا      کینه چشم بود در دماغ از کرم  
 زین کرده و بنز شمشیر ما بر فر قضا      خورد سوخته این و دو فیکو که کیش نهاده  
 خورد و ام من هم که کازب شود با      ضعیف ازین بر نکرده و نادره و جان حق  
 و دگس و بچش چنان با سنا نهاد      چون سن از این اندام بکشد اشکم  
 چون خست خشک فرما و صفا که      اندر دشت جدا افتاد که در کیش  
 بیکت که در دقت من کرده ای دزدی جدا  
 بت بر سینه از خط می که که که      من پرستم رت عهد ابراست  
 دانه این عهد که که ضرب رت      آنکه که که جنگ غیر لب است  
 خوار کی سازد خدا دین حق میباش      ای کرده مونسان است این که که که  
 عمر و حلقه شد تیغ نیز مندی کیش  
 است بنیم ز آن صافی و بشد جان با  
 غیر مقصود ز بی مادر شاد نهاده      تا بود بر افی جزع که کعب تابان  
 تا میرسد شمس با جبر است ما      بنود مادر شما را بجز این که که که

ای خوت جو در کرم که که که  
 دخی است به خیر ایستنی ایستنی جفا  
 بنام این که که که



منم حق بر عهد مطب بخت زکی و محمد که صاحب گرفتند  
و درم چو شوم با غنیم روی بره کسکه بن من بسینا و مرک خفته

منم حق بن عهد المطب درم کفاه

نام اباد و دفع ناله غنیم از خوشین

در لب داری منم امروز فرزند بجز در یکو تر شاخ خنجر مطب سکن  
خجک جیان آه ی یا ایا بهیال لقم مرک خود کرد زو داری یا زو یکین  
ای ملک دیوانه بکدم پنهان با جگر با کردان روی دو بکر بای بچین  
روی خود میخوانم خجک آبن اهر هست نبی کفیم نانه اش نشودن

صدا بران نزدیک چها و سبر و

بر کس این را و در سینه

است بر کور خجک و ضرب آگاه آن هم که نه بنی برینم مر که خجک  
این کجی در کس که نشن فزاج که خجک استم آن شیر که بستم از مود و زکار  
مثل کس که آه هفت خجک نبرد ز خجک کیم شود که مرده با شیار

هر که هست از زنده کان ده که مر و کلام

من شکام و غا اتم سندان استوار

بسته است مرا حق تیر شیری که روز خجک کاشن بری شیار  
و که بکود کندم سندان خطی نرم که تیر که دهش ناکند کند همه جا

چین

و منم که منم لشکری خود هر روز در آن زمان که بر خور کش چها  
بگرد من همه مردان ناله که بزم امید بسته بال و غنیمت کال

میان خنجر کشش بسج یک نجراد

برای مال و غنیم باز گشت از آن غوغا

گشت آبی که گشت بر زکات رسیده بود هر زمان که او دیگر  
پی ای اگر چه پی زو در و جاد کجی نسکی هر ده خدر آن نسکو  
بگذر همان روز هر روز که گشت پنهان چیا به نبش لفظه

و در خولش برین رسیده بلفش

که گشت نسا به بخت تو و ک

که ای دو بجن برین ایگشت که این که من برین پاک هم نیست  
پهلوی من حق بر و زو خجک و من از خوف مرک هم شانه بسا و باز  
هر کس که زو شفت مردن بود برین لذات زو اسب اسج خار و شفت باز  
و من زو جیات زو هفت تمامه چون گشت در سینه و زو زو زو زو

یا زو خیش تصور در انش حرب

که انش چو شینه فروریش بر ما

نی منی بقوم بکرمی سینه چو زو و که کرم غضب بر قوم بنان  
و که دارنده حفظ الغیب هر زمان که گشت برای قوم خوانم که درین ناپه لفظه

همین اولاد و حرب در زخم لاله جانش  
همین آما سب از که با نظم و ستاد  
گردد وی سورت در کارش از کشت  
چون بود این چون شیران خنجر

که فردا با خصم جفت نبرد خوشی است

خبر تو لالت با پیغمبر و اقرب دیگر

بهری هر که تو باشی او بی حاصل کن  
تا غنی سازد حق بگوید این

خدا سودگست را حبسی دشت هم  
که نه دور او بی پند تو خلق میان

آن جوانست که گوید ستم نیکو که حاضر

نیت مردان که گوید پدرم بود خون

و به هیچی بخت خرم از که چو نایب  
پایان نشد و کنون که نیندونی

است و بنار است چون آید که هم نذر  
که باشد زخم بر پیش رخسار آن

لارها رتبه که غم سخت آن سختی فردا

یک چون سانی که غم بر کشت آن

اندک از غم سخن با آن میگوید  
سخت بسیار باشد دشمن نذر

نیت نذرین خوش ناز او بسیار  
هر زمان می نذر نذر هم که کجاست

نقش که در نقره صاف نایب

خاشی نیت که نیت نایب

است این نیت نیت دنیا نیت  
است همچون خانه که با نیت

نیت

است در وی کافی ای حق نور خدا  
جوی میرند آخر خبر حق ناپست

نوی از دنیا که نشسته در کشتن  
نوم دیگر زنده باشند همچون مردگان

نیت نیت که سرانجام هر روز نیت

نیت نیت که سرانجام هر روز نیت

بجایه پیش تو از کشته کشتن  
بگویند طلب نیت نیت

چون من بر نایب از من زنده نیت  
کاشکی نایب نیت نیت

مهرج خبری نیت بر حال نیت

کریم زمان دارم که نیت نیت

ای باب نیت که نیت نیت  
نصف نیت نیت نیت

ایک نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت



پیرم بخت بخت کجاست  
مرگ حق است بخت فانیست  
و نشان خود از دور سخن با جبر است  
که رسد کسی کن آخر تنگی و زکات  
روا که در محو نور و وقت است که نبرد

که نایاب دس یا خود میرد یا ندید کن

بسی وقت برین فتنه که در پیشان  
شما کعبه سوی یا نایک رسد من  
نمایست اینچو که میخیزد از دم  
ولا آخر جان کرد که خواست دلیمن  
صبر کردم بر جد و جدات عالم گشت

بروزم دوشتم بر نفس آمد برقرار

نست مردان که حکم او بود و بختش  
که خود دشتان ترک و دور که رسد  
ایک برسد بخود است با جمیع  
مرگ نزد بخت و آمد با بار و از نو کرد

از کرد آخر که من در مرض خرابان

سبیر کردم بر اهدا کا افسکت و نبرد

که بم بخت خود که نظر را کفایت  
با خویش دارم بشم و پذیرد کن کفا  
بس دیدنی که آن سوال از روز  
چون صبح کرد و دل از آخرت است

ای یار من بختی خدا کن غم دارم

بر صبح کس نماند اگر چه بود عظیم

روزی اگر غمی رسد از وی نشود  
نکو کن چو لغزی ازین راه استقیم

سبای

سبای از کریم بنما هر شد  
بس صبر کرد و نایک نشد آن و شد  
چو رفت دور زمان که دو جو و پان  
که جان نزد بخت بند کفتم و کفایت

در اید محنت و رنج میباید شود طاهر

نهایت چون رسد مرغ نشاط رفته با آید

اگر تو محتاجی بری علم و پیش رستی  
که کسی با جمل من محتاج به شمشیر  
هم مرا است بهر علم و علم و علم  
هم مرا است بهر جمل و جمل و جمل  
هر که خواهد سستی زدن تا بم سستی  
و آنکه نخواهد کزنی با کزنی و کزنی

من نیم رنجی بختی من این من  
لیک رنجی بنوم در حجاج و طهار  
مردم از بعضی بگو بنده که در دنیا  
رست گویند این و آن خوشتر است

ای بس جای که بر بهشت قضا می کند

وز میان نرزه با ممکن بود او را گذار

بیای فاطمه زهرا و زلفها من  
که شمشیرم بود یار و برادر صفت صبا  
من نزد یک کنای فاطمه آن تیغ کربان  
که من شتم سوری از دلیران جنگ جویا

رسیده به بند که از بند مردم ناست  
بشکریا که پاپایان و جوت چون با  
شما بان آمد از بهر شک و قفل و قفل  
بختی اب تو که را بود میراج ادا و فی

خرا به وطن با قتل مردم بزرگ  
ولا رانها به بند چون رنجی شود  
کنم رنجی رنج من از بصر خجسته  
که بشم زنده به قصه خود با هم درین دنیا

کز غم دست بسیاری چو نه  
که نه نشن کدر سر خداوند  
بدر بسته چون روزه مکار  
چه شب بشب کوشش است نه  
ایرمان نیکت نشین ناشوی غصه

و انکس که هم نشین بران گشت شد کفار

ز خار هیچ روز بجا ایل کن نگاه  
کان بی ازنان که خزان غصه  
دشنام هرانی ترش ده چوب  
تا بچو سکت سینه نباشی بهر دیار  
دقیق که در توطی لب چپ شود کرم  
کوبل سخن بر می دلف و چندان  
منت بچشم و سر که برآم مراد  
و انکو خریه شکر کمان کشید کار

ز می مبارک است و تا فی سعاد است

پس صبر کن بکار که فوریت رسیده

منب نره و غوجان صفت خلقت چو  
بسته در اصلاح و در فتنه کسود  
شیران که در سر که ارباب شکر  
افتاده بر و تقصیر بصیرت قود

و انکو سر خود برده بیرون شود بفرود

خوشحال کسی که را بفرود که  
که چون چنان نه اور بعد از نشین  
آنها که سخته نباشی مرتفع  
ز اوله و اول خویش بهشت در نعیم

باد فاکشت بسوی دیارشان

کو که بود نه بیعباد که مستقیم

موت هرگز

موت هرگز نه در ای کزاد نه پسر  
راه نیست و نمانی دیدار یک کس  
بود سپهر سر فغان در و باقی نه  
پیش از و فتنه باقی ماندی او شایسته

و همان ما چهل دشت نبر پا خط

از کسی که فوت گشت هر زیاده دیگر

با ما در و در به بکوی مسکن کن  
نزدیکت او در را بکرم پس باین  
منشین تو جز بهر دم با کبر و نفی  
با عفت و صفا که بود است و در شایسته  
نزدیکت شو بهر دم آزاد و در  
کز خاندان عز و شرف باشد چنان  
آزاد را بان در بخت نگاه دار  
ای نفعی تو بچنان به درسان  
در بدل مال کوشش جی من هم  
از بهمت حمیده نزهت جهانیان  
میدار عطا بخت در همه امور  
ناحق کلاه در دست چشم سدان  
دفع پناه جوی و بغیرش به این  
شکر شوی نیست و اوله پس جان  
چشت پریش و زکوه و در پیش  
حسابه در لطف مر جان صبح خون

با و به هیچ زنده خانه است در جهان

هر دینیک نیست خدای بخش  
او آرد برای مرادش برهان  
صفت را که از انکو مفید آرد  
بفرستش بود از چند گفت خاتمه

حاجت جنت که نفس او نذر می بجز

گشت سر خیل و خبیصه مظهر مجده و



من چون سوی سخا و بخت گزید  
 دوزخ و کین چنین نفسی میشد بطریق  
 است در ایام جز و بجزم و چشما  
 منزل او دوزخ و خرد بزرگی است  
 نیست خفزان کسی که بود و نوبت  
 پس چنان گویند هر کجا از دنیا  
 پس گویی که ز هر وی چه نشیند  
 خست خست که باشد در خوف و نمان  
 تیغ آن باشد که او خشنده باشد و دغا

افشاند که بود و بیان سرور  
 خاک مر که رخا کرد و دشمن ز تو  
 پنهان کرد که بود و پنهانی خاک  
 آنکه عار داشت که بر خاک پند  
 بذرالت و قادی خاص دست  
 در دل از غیر نمان کردن است و کر

که چه دارم زان جو فدا بخت  
 که جوانی را کسی بفرستی پس  
 که شکی روز جو فدا بخت  
 وادی من پیش از هر چینی

جهان

جهان خوشی در زانل خوش  
 دلی رزق بر زان خود سید  
 دوست دارد دشمن منی عداوت  
 و در شادمانی دوستی و دشمنی  
 دل چه دور زان بود اولی و دومی

کسی که دهن دوستی مکر که اورا  
 کسی که دوستی مکر که اورا  
 این کس نشد و زمان که کفر  
 بهیچ دوزخ کفر که از بی آن

در قضای و هر بسیار مردم بگفت  
 و از بزرگان که درین کشتی  
 میکشایم و دیده خود را بهنگام  
 همت مردم فروانستند و کار  
 از صفا بکر و ج باشد منقسم به جسم  
 جان کی باشد میان جبهائی آن کشتی

هر کس که نور نخواهد و در آن کشتی  
 غمناک مشور و دوی و حاش  
 دنیا و عمر نیست بجز چند منزلی  
 و در هر روز و در آن شده و هر کس

هست از زمانه بس جنبین پند  
نزل روان شده است مستخبر  
خوبت کن از وطنها در حسن بزرگی  
رو در سفر که چو است نفع خیره ورن  
کسب ساسش کردن بدین علم  
علم و ادب فرودن صحبت بزرگان  
کویند در سفر با خواری چو است آمد  
بریدن بیابان حمل مشقت آن  
موت چون کوثر آینه ز جانش

در دار ملک حاسد با خواری فرودن

کرمانشده بم و بی کار میکند  
باشد چنین عمل کمره ان بن  
مسافر می نیست بکس که عین میکند  
کسی دیگر که باشد در کس و در سحر چنان  
مسجد و دین او بکس تمام شده  
بدانکس که بدینان خوار میسر مساجد  
و اگر که در مسجد و بگردان آن می

منم برادر چه درین شب شکست  
بد و موافق و فرزند من و موافق او را  
چون و چه پیغمبر خداست یکی  
مرست فاطمه زوج و نکویم بر با  
درست و شتم او از خلق در غفلت  
ز کمری در شرک و فغان و کز و فغان  
پاس و حمد خدای که نیست ازینجا  
بند و هست کز کار و است اصل فغان

کسی کو آسمان از بر کشید از غایت غایت

بدان غایت که شد بالای سرش نشین بکجا

نور و انکس کو ازینا شد مثل عالم  
که خورشیدش به بکوی چو شد بکجا

بهر جنبین

سوقن در آتش سار و بود نک و آرد  
عاز آخر صاحب خود را براندازد و پند  
عاز باشد مرد خوش خانه چو پایش  
کر سنا فاد و برین خاکش تار مار  
عاز در جنت بر مرد ضعیف و ظلم او  
استقامت یافته هزار بر جا و بیار  
عاز باشد که چو است کسی بکس  
آن بکوی ازینا که نه باشد چهار  
عاز در دین و دین کو که و چو است  
یک باشد بر سر خویشان چو شیر کینه دار  
عاز آن باشد که که در زم پاشی مقدا  
ر و در زم اندم که آید پاشی از قفسه  
چو در جنت ل حال آید پاشی  
که به نال وجود و اسیر فرج جیسا

بر نال خویش یا همان که آید کسی

کو ملکات آورده است ز جور فقرا

نیت کرد لذت انکس که با پند  
از حرام بعد از آن باید که نک و عار  
عاقبتی پیش پایش با نیت و وقت  
نیت خیر از آنی که از سفر پند و عار

مقتدایان از جهان فرستاده نال پیش

نک و نیکو رفت هم انجمن

داده ام هم صحبت کسی که نیست پند  
صح و بکار برای دفع حجب و حجبین

بر روی پلاهی فرستاده بک آفرشته  
در طریقت سر کون سار از پند و عار

دجالت بهشت از مر که مر و نال مل

هم ایسان ناست و دگر که پند و عار



مرد اگر زنده نماند از طاعت بی شک مرده است  
کو کمره و زنده و کمره نم شود حسنه و ثواب

از مردن که در روز اندیشه چنین نگذرد  
بر روی کان فضا بود بر روی کان فضا  
بر روی کان فضا بود بر روی کان فضا  
بر روی کان فضا بود بر روی کان فضا  
بر روی کان فضا بود بر روی کان فضا  
بر روی کان فضا بود بر روی کان فضا  
بر روی کان فضا بود بر روی کان فضا  
بر روی کان فضا بود بر روی کان فضا

نایت چیزی که تقدیرت نشد  
دانش کرده رسم قضای آسمان  
کز زمین پرسند در ملکات  
چو زشتان شود در محفل خیال  
مقصد سراسر با چشم غیب  
بمن است گوئی خبری خوش  
زبان بکشا چون از سبزه  
ولی کز روی از لطف جویدهم  
نیم از کس که هر نام یکس  
دل با شرم در فضا و لطف  
از آسمان در فضا و لطف  
از آسمان در فضا و لطف  
از آسمان در فضا و لطف

غرا کنند مرا

غرا کنند مرا مردم بری و بفر  
غرا کنند مرا مردم بری و بفر  
غرا کنند مرا مردم بری و بفر  
غرا کنند مرا مردم بری و بفر  
غرا کنند مرا مردم بری و بفر  
غرا کنند مرا مردم بری و بفر  
غرا کنند مرا مردم بری و بفر  
غرا کنند مرا مردم بری و بفر

یعنی خود را بریدم قتل کردم قوم خویش  
هیچ بقیری نخواهد کرد اقامه قهری  
هر کسی را برسد خبر کمال آن بود  
یعنی کردند با من دان شد حرفه  
دانشی کردند اندر جنگ چون آتش شدند  
کز جان جنگی بیک سو بودا بگر و عمر

کز نگاری هیچ سخنی چون رفته  
بهر از تقوی نباشد توشه در جود  
شکبای نموده نم بر امور حق نایاب است  
مرا بکشد آتش خبر بکار و هر تاوانی

اگر چیزی بنده ای دانم خبری  
منم آنکس که نامم که وجهه جعفر  
مرا ساد قوی فاده و حکم هم سرگرم  
زجبت چو شیر جسته ام در دیده

جز انجم با نشان کینا کبلی که در تو  
 زخم ضربت جدا سازم غصه اش خرا  
 گذارم جلوه نازا بصر کشته چو پش  
 مر اسبب شایا بدو از کافور هم سزا  
 کسی کو زک حق که دست با تو خور  
 کشم زبانه اگر مفت و اگر دهن تو  
 که مستند آن بدل غور فتنی دنیا  
 باری خدا داد مر خوب باوری  
 ایمان من بختی یل پاک است اگر است  
 سزم تیغ خود سر خود از بدو

باصطفی نبی بختی که ما بر هست

ای عجب دیدم بدو این کارنا شسته  
 آن دروغ بر خدای کار و میری  
 کوشش کرده زین خبر که کرد چشم بزر  
 گامده ای یعنی بی سویش چو بریدی بن خبر  
 این که باشد باوصی هم زبکشته اگر  
 کو بی را شون ملعون بود از داد و کر  
 هر دو دست ن بهر خود شکری آشته  
 آن یکی دین فتن چو بوشن بر آفته  
 آنکه با دنیا بوشن زبانه در دهو  
 فاعلم بر شای مسکش اگر بنگذر  
 می پنداری مرادوار که ای بن عشق  
 پرسسارین از قتال بهر از خیر خبر  
 گشته افتاده در بهر جهان در شش  
 یک ز دور که در و شکست از خدر اثر  
 استن افروزم بخوارم خیر و کوم بد  
 با علم بوشن و بوشن بی کم کن از خدر  
 نفع بود از خدر اما که باشد بوشن  
 دین چنین بی نفع شد از حیدر از خود دور  
 در زجکت من اگر مبره بودی خیرم  
 صفر هم آن بینای شبر دل زدی که  
 ای آنکه بخواهی من خد و نفاقی کنی  
 پیش آیی چون پلایه است کرد نایز خیرش

حقا صوری

حقا صوری بعد از آن در آتش فرشته  
 بنجم نواز از وین زهره علی ملک بد  
 نالان بود قسم که من کم دیدم از کرم  
 از هر چه دفع میشود بر مردان از خرد  
 آرزو روزی نکردم در جهان من جکت ایما  
 اینان بچکت من چه سالی شد بکینه  
 چشم می پوشم بعد از فراوان کارها  
 که چه قدرت هم بود بزرگ نمی آ  
 نیست از کوری که چشم خود بکین بی  
 چشم پوشد و داور است بنیای بکا  
 خوشم از خبرها و در یک خوابم کوین  
 نیست با سخن گفتن هر بوشن

نفس خود را بر فرایم بجهت خوشن

ز آنکه من هستم خبر دار از جمیع ضلعا

خبر در میری نیست در وقت دای گشته  
 هم ز خود گشتم که زوشن جت گذار  
 که با نب کس از تو هست کرم  
 در میری پیرین جت جستم کشت و ناز  
 کلو می من فرایم شد ریس کا بجانم کردم  
 بهین جمع دوزنها خواستم یک مر با برجا

نوقت کرده ام نیایا بکشتن شینان  
 میان مرط جکت و جلال فنیو جیا  
 چشم من میست تا که بر دم دینان بکر  
 سستاب در حق دارم میان جکت و کوا  
 زدی رستی باشد رحمت هم  
 جوان سخن را تهرین ضعیف دین و با  
 ای مر دای بر تو که آه بسوی تو خد  
 صوت تو را جواب ده و صاحب فکده



با صد قیامت و صافی بخت  
 خدای بودی حرب یار بخت  
 بالای سر بخت ز تبتسج ابد  
 ارم مبد آنکه رسام با سان  
 از ضربتی چنان که بانه چنان  
 نادر و شمر با کشتن اهل کارزار  
 زندگان تو از دستان عدو و دشمن  
 چون بر دز آبی بگریختی بخت  
 ز بخت مردم بود و بخت کس  
 هم از بختی و ز بختی فاسد بود  
 پس سوی علم کن سیدار بر خنجر  
 بخت بود علم روزی زو مشو خال  
 مشی دزد و دال مرغ پیش چرخان  
 فهم کن که علم صافی تر باشد مشر با  
 هر که ضعیف است با او بهای بخت  
 سر فراز قوم چون پند بختان خوار  
 تیغ و خنجر دست اریکان است  
 با خنجر از کس نبرد و نبرد

با دهن خون

با دهن خون بد خوانان با ست  
 خانی خود را کین خفت با کلام خفا  
 از جان هر کار را از درد و فوج  
 شکر خدا که شربت بخت بخت  
 مونس مرا نماند که نشستم برون  
 از مردمان بخت تو ان بخت کس  
 بنده هستم آنچه کند دنیا بخت  
 نرد بخت بدست بختش لی فنا  
 برای تو که گشته از دست درود  
 با نوحش نکرده اند آب خنک  
 بختش با این مین مین خال مرک  
 و آنکه باشد تیرای بخت از حکم روان  
 بخت و بخت را که ناچار و بخت  
 داری اسب نجات نیستی بر ران  
 رستی را کی توان کردن روان کشتی بر  
 هست اولاد جالت کاهن کما  
 فتنه پرست ز بخت بداند و نبرد  
 قتل آتشی که کردم روز بخت

این رسول حق که چون پست پادشاهان  
بر او اعلیٰ دین را کرده حق زبرد  
مانی نیستیم بر جو و جیب عاری بر او  
می نکریم روزی که روزی که کار کرد  
و حق ما آنچه به از حرب کفایت بود

گرفتن ما سرسار و جا های نوید

بود که هر دم شایسته نصیب خود  
بجای کند بوج حرم شہوت از طاعت  
بر دزد و دیکر آن که سازد از نو زنی  
کسی که بخش از حق نه دوری بود و آن  
کران منهار حسن عافیت هر جا باشد  
و آن از آن که از آن که چون از آن

با آن بخت نصیب خاصه آن که در حق بی

بیاکس که نصیب جانب خود میکند نقصان

دارم صاحب دینی تو عالمی بخت  
منفا و بر از تو جی بختان پست  
بند و روح خودم بر پس شتر  
بیران که رسد نکر نبرد از حق  
گر چه چشیده لب و شتر با حق شکن  
بفرح بود آن دعوی شایمانا  
چنانکه است همان تن دست از چهار  
شما حشیده حق ما مونس کبریا  
چنانکه باز شایسته روزی از رب  
کو اوست کتاب خدا بر تو شایمانا  
خداست قاضی ما نعم قاضی آن بار

گر چه و عقلت بر آن چیزی که حق کوفت  
و آنکه نزد یک است شایمانا  
هر چه حق بر دهم نبود بر حق آن  
عاجی که از آن رضای حق است

سبب آید

نوبت آید و دیده کا طلب  
و آنکه فرمان حق بر آن بنود

مکس آن عارض است و هیچ  
با قصد میکنم طریق مبارک

نی کو شکی کنیم و نی بیرون تو بریم  
هر کن بر و هر به خوی کن با حق

چون بینی هر چیزی خارج از خلق فتم  
ساکن شری مشو کا نجا نباشد

تا که عالم را بود و روزی فرخ و روزی  
توبت مردانه بهتر شد از پست

آنکه بود رنجی از غلش کرام الکاتبین

مرد و رفیق دوران و خط باشد این

شکرت مر و زبانت الحظ  
شکر و بکر آنکه ساری دفع غمهای پست

هر چه میخواهی توانی کرد چون شد  
بشنوی از و بکر آنکه از تو نشیند

و تا بگردی بگو طلب کن زکی  
بر و آن غیر مد کمی جز ناپایدانی

با عطا و خدا شو غنی هر نامی

که حق بزرگتر است از همه بجا آید

مر تو احمد است و شکر ای جا بود  
علا که منع فرماید و کربخی عطا

ای خدای خالق من و دنیا و جرم  
روی خدام بیست از حق غنا

ای خدای من مرا که خطا نموده بزرگ  
عفو آن فرزند است و بکر آن کار

ای خدای من اگر چه غمناک و دم بود  
آدم اکنون پشیمان و نه است جزا

ای خدای منی انحال من و درویشم  
چون تو هستی بر من جات ختم شایمانا





ای خدا قطع امید من کن تا بساز  
دل مرا چون هست از جو تو ام تهنه  
بارگاه تو کن این بند هفت چنگ  
بکه دارد بر زبش جو تو ام تهنه  
ای خدا که نامیدم ساری در این پیش  
گشت آن گزوی میدم به دشمن کجا  
ای خدا فریاد من بسوزد ز کین  
هم بر دهم و ندیم ترسناک از آن  
ای خدا شرم ده از تعجب بکجا چشم  
چونکه باشد بر من در درون قبر جا  
بارگاه کرده هم بگفتی سالی هزار  
رشته میدم ز لطف نیکو ده جدا  
ای خدا صحن ز عذبت زوری که آید  
نه بیزنه مال اینجا فغ بخت در خرا  
ای خدا که نمودم ز تو رعایت ضایع  
در رعایت با هم از تو شایع رنج  
ای خدا عفو از لغوهای ز کار ناپسند  
کست بخشاید بکن که خط بر نهوا  
ای خدا ز تو تقوی کردم تقصیر غیبت  
بر نشان عفو تو قسم یار پی  
ای خدا که دم خط از جمل لیکن و قلم  
تا بدان غایت که گویندم ترسند خط  
بار بالا که گفتم است از تو ترس ز کوه  
لطف از دهن من جرم چون که بجز با  
ای خدایا بدو سوزم ز تو که رحمت  
لیکن از ذکر کنان هست که بان پیش  
بارگاه عفو کن از لغزش جرم بخش  
من مستم بر کن از خویش رسان عذر  
ای خدا ز لطف تو رحمت کن ز بستان  
چون هر چند بجز در دای لطف هیچ  
ای خدا که تو مرا در بگفتی را نسیم  
جلیقی بود مرا یارب سازم خبر رضا  
ای خدا چون هست هم سوگندت نشسته در  
بنا تو خورشید غافل بخواب است

بجز

چون شد ز کمال لطف تو تهنه دار  
بکمال رحمت و در عذبت لقا  
ای خدا میدم این در است خلیفه  
نشی جرم و کنی هم میگردد شنبه  
ای خدا که عفو باشد از تو عفو نیست  
در نه باشم در کناه حاکم فنا و دنیا  
ای خدا سوگند حق با شستی ال او  
حرمت بجان که بیا ن با تو دانده  
ای خدای من بر بگیری بن جرم  
توبه که کرد پاک تا کردم زبون مر قور  
ای خدا زنده بزرگ من کن بر من حرام  
آن بزرگی شنا عسای شایع  
رحمت خود کن تا بسازم از آن یکی  
با منا جانت کند فنا و در رحمت و دنا

گشته چو پیش و یک چون که تقوی می گشت  
کشتی چو نه فروان سیر کردی جدا از آن

از کنا و خود دوری جوی فعل تو میمان  
ز آنکه کرد و جمع انگشت باز هر گز  
ای میرا یا تو را باشد نصیب سوخت  
مر نور اینم نصیب در دولت یار میگذا  
کردم از دلی تو را بند بچه مست  
گرفت و عظم بشوی نفس نیکو قطع از آن  
تو شد بفرست به نفس خود چو غیبت  
چونکه فرود از سر کی آرد و دفع اندر جان  
اجتهای در ده نزدیک کن که گشت  
گرفتاری از رت دور شد در جان  
تو شد در راه خود از خوف از تقوی باز  
که شدت رود فرا شب رسد شبان  
چون شامت شد غافل از غایت حق تو باش  
تا آنکه باشد بی غایت تقوی چون  
در پیش نصیب نیست در میان کجا  
دور از جسد باشد جا بوسی شب و دنا

۲ روزی







با تبارت باش بر دل خن کلمات  
 باز اگر آید آمد و شادان که رفت  
 ای کینه کار نامه سپاس  
 زانکه برود و کافراست  
 در ای دوست که مرد زنده  
 زانکه در راه خوف بسیار است  
 از دروازه جبر و دامت را که او  
 در است از همه بگوی که هست  
 فعیل سبکه بخت حق جان ز رنج  
 نزد یک میر و برتری که بر ترست  
 نیست بر کم شده ام هیچ ناستف و دل  
 نه مرا یعنی آن کم شده بغیر و اثر  
 هر چه تقدیر بر دست خن از او بود  
 آن که در دین آن خبر سوشی خن  
 شکر زده آن که در دست شریکی و را  
 که در اوقات نه دار بهمت بر خرا  
 مشو منجل بنیای چو بار و کند سبک  
 که بیدل فزاد آن کم که نیست دورا  
 چو که اندر رخ از تو به که چو و گرم کنی  
 که که برکت ذکر شکر از تو با و را  
 فنام من کمی که برتی و در دشتا سد هم  
 مرا باشد یعنی حقا و در کردن نیم حفا  
 ز قول صدق بهمنبر کمی آرد با آرا  
 زباز و آنکه بد صاحب جو بگوینا  
 رسانی که میگوید بهش بهر زبان  
 با تبار که در ایزد محفوظات همرا  
 شد بهمت از میان عجز و خرم همرا  
 مقام و منزل و شد عزیز و هر طرف دورا  
 الا آنکه که از جل و شایسته بهش و نه  
 بنا به هیچ جو و علم از وی بر تار قطعاً

فی رجب

بنر سید با از غارت قتل و جورش  
 نباشد این رنج اینان نرسند و نه  
 بود به تروین کفر و خفاق و جل و طغیان  
 که که در دهر و چون شتر لکی سوی صرا  
 فرود آمد زباز جبریل از بهر تسل او  
 بحکم و حق سوی سبک و او سید بطا  
 منان سوبش رسول از دشتا و چکل  
 بشمیری سید بر چون خنر مضنا  
 بر شب نرود انقوشم او چون غالی  
 ز دیده اشکها بر زبان چو کرده خنر مضنا  
 زمان فخر که گشتند بهر بان یکدم  
 که از نسبت نیکنی زده و آه و و یا  
 چو فرمود شادان و گفت که چون رو بگرد  
 هر مرد و دسر گردان یکام خاطر عدا  
 جلا کردند صاحب نظر آخر سوی خنر  
 اگر چه در شش غای نای خرم و زیبا  
 بسوی آذخات آخر دوان کشند بی دلی  
 هر برهنان لک برش و اعسر رسوا  
 ای با سر و ششای قوی که خود  
 عاقل و پاکیزه از وی زرق و برق  
 وی با سر و خیف العنق که مختلف  
 که که از دهر و سحر آرد و در زرق و کیف  
 باش شش ز خلق و بحسب ان روی آرد  
 نای غنی کردی ز کادب سوی صادق بر  
 زرق خود از خضرستی جو بی فضل  
 نیست غیر از حق کمی فزی و بی حق و بشر  
 هر که بداند کان کاندک و در حق  
 انما و شش نیست بر فزی و غلطان که  
 که کسی گوید مردم غنی کرده اند  
 لغز و زبانی کوی کان برون

دیدم از دنیا که خست بر فرق بند  
 و این ایشاق و قدم با کشته بند  
 نیست دنیا و هم دانی برای زنده  
 زنده را هم نیست بر دنیا با جاد  
 رنیم قسسی که کرد از هر چه  
 کار خود را بر خدا و کف نام  
 در که شده حق بگوی که ده است  
 همچنین کسی کند تا زده نام  
 که بخت بود پستنی بی بی قی  
 با نجوم آسان هر دم تعلیم  
 بخت محروست از فضل آنکه روزی نشا  
 زانکه خدا نهد آنرا و بیکه بگوید  
 خاک بر روی زمان بی وفا با کدو  
 است و در جود و عصیان و زنجار

هر دفعی که می بای نیاست متفق

دوست را هم نماند و زده صدق صفا

علم من بمن بود هر جا چشم  
 شد دل من جایی بود فصد و ن  
 کرد و نماند آنکه بجا نیست  
 در جهانم باز به پست من کلب  
 به شکم من ز دنیا و جانش  
 که هرگز من شد محبوف جبار  
 غنی و سعادتی آخر نکرد  
 ز اهل ملک باز اهل بازار

شنیدم که کنی مسجدی ز مال خراج

هر از فکر که افتاد و روی از تو رفت

چو آن زنی که زنا کرد و او را  
 به جانت و صدقه شدان کل تحقیق  
 بس لعل و به گفت و بگفت  
 کمن زنا که تا به زنا و صدقه رفت

رهبری

ای سنی و پسته ام تو ام را  
 گرچه بودنی فقیر و سب تو  
 هست در شان تو می جا و رفیع  
 کمری ز ترک کرده بی پا  
 بزه با چون در هوا که در شکست  
 سببهای خوش کردیم از رکود  
 در شجاعت و جود و نشان پادشاه  
 آمد بالای سینه از برای که زار

کسی که از انداختنش مدد

بود نقصانش و جگر و ن پش

چه خوبت بن جان تر و قال  
 چو فرمان بر بود دارند آن  
 کسی که فضل با مردم سازد  
 بر قبایش و بیکمیر فشان  
 حد کن از زوال فضل آنکه جابر  
 عطای و نبوی باستان

خدا می عرش بجا نیند باشد

بغیر دوست جنبه پیشتر آن

بی و به هم باز مال داران  
 که در وقت بیام نگر از پشان  
 به نیاب که کردند از زوال  
 به پشندش بفضیل من تران

بشکر از آمدنی پشیدی

خرای شکر نعمتی فراوان

چو شکر آید کرد و نام نرودت  
 ولی کفر شایسته پشیمان  
 ای شده مشغول دنیا بیانی  
 ساخته مغرورت پشیمان



ناکامی هر که ببرد بر سرست      خبر صدوقی عمل باشد نادر  
 ماز و دایم فخری بجز غرضی      بخیر ناکامی که در فنا  
 سنگ بر کندن نام از قمار کور      پیش من بهتر بود دست حق چنان  
 هر آن که بیدار بنماید در کعبه      عار کفر است در خوری خوش گشتن  
 از نمودن مردن در ایام قرون      من ندیدم مثل کوه لاریان زدن  
 از پیش چشم من نمی آید      فخر از جاست چیزی بی گمان

من ندیدم در بلاد و پهنای هول  
 سحر کار زینش و دوستی بی دین

هر که بزرگ آردی و بخیری و خوشن      کی عوضی بدهد که بدستش آید  
 در کنی وزن سوال خوشن از خلق      آن سوال آخر کارش بپسند آید  
 در خردت بد کردی بیدار بود      بذل کن پیش که بی حجب فعل آید

و آنکه چون مرگ برت آمد جهان کند  
 اگر کم آنچیز از خسته روانی جهان

خراج کن زخم را غری و ضعیف بسی      که گشت کند سبب بخت را غری  
 دلت مثل تویش کن و مقام نیاز      تو نیست زمره شریف بیکو  
 و که تو چهل چاره کنی بکوسان      به آنکه حق تو خواهد که تو هم در  
 و که میر شوی در هر قوم بشی      به آنکه از تو پرسند حال کن میر

ای تو صاحب

من

ای تو صاحب بزم نقش و زکین      درون کور بنی بستر زاناس  
 ز نقش کور بنی است بر ده فایده      که طعنه بیدارش بود بگردون  
 میان خرد بخت و نصیب کافر      جهان فنا شود و آید این بینم بسر  
 اگر پیش تو غنیمت بشمار آید      بود از ثواب حق در آن کار آید  
 و که باشد بآوردن فخر و حلی      کنی حرص مردان در خیال کسب بکون

و که جمع همه مال جهان از بزرگ آید  
 چندی که بر سر هر کی کسی بخشد و در دهر

و که کجاست دنیا از برای هر که پیش      سعادتی که در او را حق با هیچ خاست  
 که سید رفت از غمت ده باطنش      که بین پیشی و در حق تو معجز باشد  
 مردم خوش بهنای آلا بیکباری      اگر ثروت دهد و بهر در انداخت  
 و که ز رفت کم آید بر زور و بیکباری      که آخر بخت و بنای فانی رفا باشد  
 غنی انفس از حرمت فراید که بهر دل      غنی دال و بی دلی و بی توان باشد  
 نباشد خبر داری و مری که بگفت      بود هر ده با وی بس بیری هر کجا باشد  
 بود است و کرم اندام که از وی بیخاست      که و خیر و کرم و بیجا باشد  
 بهر بیارند خوان زبان چندی بیکبار      ولی نشد و هر آنکه ایشان بجا باشد  
 کن بسیار گفت و گو بوقت      بخوابی و در پیش خرد را

بخت

معدن

بیر و مرد اگر نبرد نه باشد نشانی  
 مگر بسیار قول خوشی را که نشانی  
 طعام هر که می نوشد به حاجت  
 مرا نیز که باشد پیش آرم  
 و اگر نبود بفر از سبزه که کون  
 بود رهنی اگر در دست

و اگر باشد لیم از وی چنان  
 که کسی را دست خورش کند به نال  
 نیم خیش بر دوزخ آن که هست به نال  
 نشت نصف آن که گوشت در به نال  
 باقی عرش همه بیاری و پیری بود  
 دوستی نه در به نال  
 در شش جایت قسم عرش چون بدینکه است در

در انجمن که در عرس عیم و به  
 که دست رجعت تیغ سوی جیح

فدا کر جمیع که در نخل از آن به نبرد  
 نیت اندر و به نبرد و نیت  
 که تو باشی صاحب علم و نیت  
 در تو باشی صاحب عقل و نیت  
 به نیت از نخل که باشد با نیت  
 نیت در کفای خیری نیت که در نیت  
 به نیت که نیت که نیت که نیت  
 به نیت که نیت که نیت که نیت

معدن

معدن چو در داران است جرم تن  
 حجت که با نیت که نیت که نیت  
 که هر چند که نیت که نیت که نیت  
 به نیت که نیت که نیت که نیت  
 و اگر نیت که نیت که نیت که نیت

و اگر نیت که نیت که نیت که نیت  
 و اگر نیت که نیت که نیت که نیت  
 و اگر نیت که نیت که نیت که نیت  
 و اگر نیت که نیت که نیت که نیت  
 و اگر نیت که نیت که نیت که نیت  
 و اگر نیت که نیت که نیت که نیت

نیت

و اگر نیت که نیت که نیت که نیت  
 و اگر نیت که نیت که نیت که نیت  
 و اگر نیت که نیت که نیت که نیت  
 و اگر نیت که نیت که نیت که نیت  
 و اگر نیت که نیت که نیت که نیت  
 و اگر نیت که نیت که نیت که نیت

نیت



چون بدو را در دافا نشاندند  
 در دوزخ بعضی مصیبت های آن آه دهان  
 در پیش اسخا ل روضه خود گرفتار  
 کو پیشش بصره برادر چای ناگهان  
 نیکار و صیدشان رو به دوزخ گرفتار  
 بجا و خرم بودید من جان بدال  
 بر حسب سوادان بودم نرم  
 که و غایب جماعت خضر و قتال

بیکم خطه نواز جان می نای گریخت  
 سوی او بود از جمل و ضلالت رهها  
 جان من با دافیش جیت قد جان من  
 اگر با او است به از جمل و غم میرا  
 آنکه بود از بدین چون طفل بودم در چون  
 کرد قد من بد از شربت هم و سخا  
 اگر جدا بود من بود من باب من  
 و آنکه پس از من دخترش هم مرا  
 و آنکه بکلام اوقات و بیان جان من  
 با خودم که در دافا گرفتار من

فضل از آن است و من زنده بستم شکرم  
 به بگویند که گوی ای خوشم اینها  
 هم بازی که از من باز گشتند  
 زدم بر خاک رو من تو از ا  
 من از منت ساکی در جرم هم  
 چه کنم بر گشتم سرور ز ا  
 و دکنه است خبیث با عالم  
 سخا که است پیشم دل دنیا  
 که چشم می در دافا ز امل پیش  
 زدم دو صورت و دومی که تو پیش

و گزین

و گزین که کند و صید نه از شوهرشان  
 باند و درشت بهیو که کان دگر  
 چو رفت شوهر او که بهیو که  
 گونا بر دوزخ باز ناید از سفر  
 سنان نیزه بهیو که کند ابرم

چون نیزه بصره از مغایر است  
 بود صاحب و جدی است اندک غرض  
 شد ز روی مهر و جمع کشید و غی  
 شد قهوه و خربت شمیر هر که روش  
 رفت بگر سوی دوزخ ناید بدیش  
 باز گشت که دوزخ نیست کس کبود

بیر و فرمان حق خدا بر پیش گشت جا  
 احسن شدی و منت تنای لبت  
 دشام نور ادم هم بهسان تو  
 ای من حرب جامل که اگشته  
 خواهم روز شما چه کهن گشته  
 مردان نیزه و دوقوی دل نود هزار  
 کاس می رونده قرار تو پیش  
 اینها شو دخی و بیکت شو شود خط  
 اسال بن خدا و بایست که نظر

هر که گوید شکو دنیا پیش خفتن  
 حق من که زود و احوال اید هم  
 روی چون آرد چا دشت با شد بر  
 در بگردید و بسیار کرد و غم  
 بیانش دبی غلم در بر آن شوی غلام  
 گوشت آخر غمت نیست بسیار  
 بز سرس ای من زود و حوت منطوم  
 که کار کرد و در تو تیر او شب نمر

را دود و بد و خوبت و کینه و محبت  
بیت و بنا غیر سیدارنی و خوب  
نمزد باشد دومی و دومی پاک

در فاضلی نیست ابرای بدو

چون نمی در فاضلی آید رعایت کن بجز  
کوثر نیان و کتی کوثر اندک و کثرت  
خواه آسان گیر کارت خواه و کثرت  
نشد و تیری دنیا زهر محبت  
مرد و دنیا حوالی بزم نیست  
ای با نده بر گاه نرم و غفلت نواز

چون شود کاری نام آید ز این پاکام

چون نام آید ز این پاکام

تر خود سباده اول در جب کرم  
سبز دمن بود و خانه کان حضرت  
م حکیم و هم خیم گفتند اندوهم  
کو بود قول شما صدق را بنو دین  
یکوی دیدم که با آرد و هر چه عرض  
یکس تو مردم بد و چهل نصیحت کار

چهارم

چهارم قطره که در کوه صدف آید  
مرد که حال خود سنبه اند  
اوست پیدا کنند و اشبار

جسم محدث نداشت جان

ای بسا عالم و ادیب و فصیح  
ای بسا جال کشیده لال  
بر روی در جاد و نو کخی در قضا  
الطف حق با مردمان را هر جلدی افرید

این با و فتنه و کرب

حاجتی که باشد سوی کبری روی  
ار تو را بسند که یکوی سلام از برون  
با غم و همت آدم بصباح  
ای خوش انگور رسیده بهت خویش

من پییر را براد بپشم

با رحمت از دلاوری سلام ازین غم

رهنما و پیشوا فایده مردم ستم  
فانی که دشمنان و جود سرور انعام  
سوی سلام از غیب باشد مردم غم  
شربت جبار فضل از کافران تبیدم



که کام حق شده از هم بوداری من      طاعت من و جبهت از علم بزرگ  
 چه مردن که برادر بود موسی را بجای      انجمن منم برادران من نیست هم  
 من اقامه بخدا می یکنم کرده ام      در غدر منم که مشهور است بخدا هم  
 بکشت اکنون از شامش من را حلال      در مسلمان من در سبقت و حکم و هم  
 دل دیگر دل دیگر دل دیگر دل باز      شکر حق من کسر حتم را پیش و کم  
 دل دیگر بر کسی گوشه نشینی و پیری      بکنه بر من خداوت خواهد و علم و هم  
 کن باز بجز بایر دم که باز بچرخش آید      خدایم دل و قوی گرفت در آن شد  
 بر حجت چون بر حجت زبان بودید      بسا قوی که چون کونیند خون را بشد

بگریه در غم اسلام هر جا حجت گریانی  
 که شد من و کد اسامی دین در کار گشتی

برون رفت از میان جام آلودگی با      ز مردم به طاعت که گفتم گشته باقی  
 من فصل بست و گفت من      حرم سوگند حق که کارم  
 که سوی من با ما چون نشسته      کهنه جوهر شیرین استین ام  
 دین بر توده شمشیر درختان

که سزا قطع عظم و لحم با هم

ندانم حبه خرمید عضوت      و کحسن کمال بر لطف جهان  
 بس لغزید با هم در خطا      که زید دست و انگشتان بران

مردم

مرا و دم نیکو و پند و هشتم      جبهت کرد مرا از شتر خندان  
 مرا و پیش زندان در آید      مرا و افتاد سوبش کوی از جان  
 شد من مجنون زینت دنیا  
 مناشد در تنای عمر زن

اگر هست می کشف زلفی      مردیست سری بودی بپایان  
 هر که باشد طبعی می کرم است      با کمال فضل و آداب خفایان  
 و آنکه در دور باشد که طمع پوشیده      از مصیبتی دنیا خفت من آن  
 می خاند و هر که گشت جان خوا      چون تیره در روز کار زار نشسته آخر دن  
 که کند خدای تو نام مرا برادر پیش      با خدای پیش کار است شود بکار آن  
 و منو سکن بهتری که اندر دوزخ کنی

ز آنکه خدای مست مغرور از ربوبی و اهورا

با تو که اهل کرم نیکی از دنیا      سزاوارم نگران جهان و دوزخ  
 کار است که در جبهت نری      هر چه آسان گیرش آسان است  
 نیست کار مرا آسان جلگی      کار که آسان که دشوار نیست

راحت از دار عشا جوی طام

شد زبان کار که آید و بود و نماند

منشمن دان کر نسیم دولتی سویش      ز آنکه هر جنبه کی از سکنی اندر نهاد

در میان حال از گوی و سخا و فاضل  
 نوچه دانی تا سکون و دانی هر کجاست  
 و طمع کاری شود و فروتن پیش خلق  
 چون صنوع خلق باشد سستی زمین  
 رزنی خود از حضرت حق بود و غرضی  
 کار و دانه زبان کاف و نون باین  
 آنکه در هیچ کار خود بدول بسته  
 و میان خلق میکنی این میکنی این

ای حشاد دنیا و بی کان بهم پند جمع  
 بزرگ حق نیت و دنیا اگر نبود بدین

کرده ای از فضل عاقل و زبان آگاه  
 هر خردمندی بود دانسته و دان  
 لیکن از نیت و میزان قدر و حکم  
 که عاقل بخند و کاهی با و فضل بین

و خردمندی بر سیم دارم افتاد

بر حیات آید و این سنت وین خد

نه خرد و از دمی از زنده مرده اش  
 نه خرد بر سینه که هم خدایان  
 نکرده مرده چون رقیب است بیک  
 ز کار و دیکو زان زنده شده و دان  
 و آن حالت کند عجب بریزد و خجسته  
 شود سرگشته و گمراه بر خود نیک دان

کندار و از که داشت و باینده پیش  
 که او یکروزه و خنده و سالی بود و کجاست  
 بدست رستخار مصطفی و محبتی دارم  
 مرا در دست چپ باشد این برده کجاست  
 بین هر کس مبارز میشود و در صد میدان  
 بنفش بر نم بر نم سید بلحا

محمد سید

محمد سید مرگ اگر از بهر دین خود  
 بنور این کم به از طایبان نیست  
 کرد و هر دم اوب و دادها نویدی  
 فایز از قوت شدم خدمت بهر درگاه  
 آنچنان کرد و ما بخبر ده که کف  
 حق آن کویدی نمی همی کرد مرا

سوی دنیا آمدی از بهر استقبال مرگ  
 در جهان آورده اندت تا روی پروان کرد

زود باشد که تو ماند و پستانهای زمین  
 تا که بین دستان بر خوش داری و دست  
 خجسته از بخورم و دانم بدید  
 بان کر نشو گو کب نیت ممکن  
 و کالای حقیقه هذا لیت

زجرم خویش تو رسم نی زنگ  
 که من از شتر آسمانم امین  
 است بر آید همه بر تیغ دود  
 بر تو جان و دین و سینه  
 از این یکم روز از خود فضل و دین  
 در شجاعت با چنین تنی که دارم و دین  
 بیشه خود را حمایت میکنم چنان که  
 ناخوشیا میدهد مردم فیلد که من  
 و مقام عزتم سنت پیشم حاد

چنانچه از کارم صعب چون نگردد  
 شب کنم تا جم او را شود بهر ذرات  
 ای ذات تو اهل فضل و منت  
 من اهل خطا و جش از آن غم  
 باشد تو اهل کمان نیگو  
 تحقیق کن ای خدا کما نم  
 هر چه نا بودی بوده و فیکر و بهی  
 تا به در بدنی باشد در زمان

۵



زود کرد و بودنی بوده ولی در وقت غیبت  
 اهل دانی چنان غم و بخت از آن  
 میکند مرقی سخی و بی با دلس  
 در پسینی عاجز و مسکین بر خطی کران  
 نیست بر زن ایی که با بر پیش  
 زانکه از مردان نباشد بزنان هم نشان  
 محمودان و صبح و عفت راجدی کند  
 میکنند آخر نظر در دیده لابد است آن

گوزید او را که بر عهدش نمانی اعتماد  
 نیست ز زان غیر که بر عهدش چنان  
 و با که غیر خلق نزد خالق خلق  
 ز روی عز و شرف مسقطه بفر و تبار  
 با محمد مختار را که بر پیش آید  
 صیب عاده و رونما و دیگرار  
 برای تو علی بخوان نیز غرضش را  
 که نیست کول و نه بازی کند و بکار  
 عدو بصورت کرکان می کنند غوغا  
 و لبک زنی آنکس که هست غافل دار  
 شود هر نیت جمعی عدو و بکر بر نه

بسی حیدر و باری از وجبار

کوش کیم از سخنانی که ختم آید  
 علم میوزم که باشد نیک مانند  
 میکنم ترک سخنانی که آن باشد بیک  
 نماند و جواب آن شنید آنرا  
 که سخنان را که نام از آن باشد  
 پس زنی و نشان با همترم کرد  
 ای بسا کس که قدر وی را بفرماید  
 یک اندر دوستی وی و زبان در دووا  
 چون شود و حاکم که پنهان بود در جیب  
 هست یکم دانست و نقل و نیک ناما

نفس

نفس بر دنیا و دن سبک و دلفین  
 آنکه باشد یعنی در ترک هباب جهان  
 نیست بدار ترک کش خانه و جانشین  
 خیزان که جای که پیش از ترک خواهد  
 کر نیا آن بجز آنکسی خوش سکنش  
 و برتر آنکه ساسان پیش پایگان  
 خود که رفتن ساسان و مسلمان بود  
 ستانی هفت اکنون که سار بر نشان  
 مال از بهر بر است چون هیچ آوریم  
 خانهای مایی و برانی تدبیر کمان  
 ای باشی که در طرف عالم شده بنام  
 اهل آن دشنام که در دم شده خان  
 که چه باشد خوف و بی جهان نفس را  
 از جای مرگ همیشه فوی باشد بجان

مرد پیش سازد و هرش فرام آورد

نفس مبارز بریشان مرگ میجوید آن

آنکه جنگام و دلاوت تشنه باشد مثل  
 شد نشان حوص کان مراد بر زمین

وقت مرده چون کشاید بود یکبار  
 نیکو بزم که ز جهان رفتم بدست

مکن غاب بر دم فقر و تقوی

رسد نصیب تو که آن زن حکم خدا

فصاحت و بیگام خوش مو وقت  
 رسد وقت تو باری تو پیش کند

تو عمنای و بولای خویش کن که بود  
 به بند و دست از باری پر بر سر

غای نفس کن بیکار فقر و نهان

کوت برار کند دل تو نام فقر نه



کجاست هر که چشمت زبون شد از فقر  
نمان کند الم فقر از تن لا غر  
شد مکارم باکی اخلاق بیک  
اول آن دین اسلام است و ثانی عقل  
علم باشد تا آن علم باشد پیش  
بود خاص فضل ساین بیکان  
سای آن است یگویی بهر شایسته  
شکر ناسخ تواضع شمر باقی آن

نفس بیاد نخواهم کرد با او دوستی  
راه دین با هم چون بود حکم او برین دین  
هم غلام فقر را نفس است جای  
چون قناعت کرد دست ندان  
با قناعت دو گن غده نفس  
دند و دیگر از تو جوید بهیش ازین  
ای که او بکشت معده دست باز  
ز آنکه نیت لذت این زمان

ای باغ داری عسره تو  
ساعتی شد کین زمان منی دان  
منم و خبک سرار و کج درنده خود بهمه  
مرا این وقت از حق است مخصوصم برین  
مرا و جرم میدان به پستی شیدا نندی  
لطیفی رو شاسم کرد بهن دین و دنیا  
منم و قرب تا دوزخ شریعتش چو نیست  
بخی بیغم علم دانا کشته چنین دانا  
مرا فقر است بر مردم بر نهاده فقر زمان  
دیگر خرم پیشه که زویم که دوزخ را  
زین آن خبک به اندم که چنان شد کلام  
دیگر در زجر جام خود من بود هیچی  
من درنده است بخت که پیش آوردم  
چون گری حرب شد مرا پیش کرد و بجا

رسول

رسول حق مرا چون خواند بجا جاکفتم  
عطا حق بود این گیسو از مردم مرا بخت  
از زبان دارم تعجب در و حال نیک  
زود باشد هم بروی او گنم روزه  
ای روزی که آمد در غمش بر لبستم  
کریه کردم زنده دیگر حسرت آن روز را

من چو بودم طفل بودم ثابت العفل و لیم  
سبیل ابطال و نبود ز کس خونی مرا  
ای سبلع بر بیا نید و خبر باین آهنگ  
نفس طاعت جمع دارد که خود را تغییر  
فقر بهتر از عا که کند که بافت

شد فنی کافی صغر را که کسر شش شود  
هر چه باشد درین دین و دینی باشد کفا  
چون تشنه ساخت کف با آب بران  
کافه داب و طعمه قناعت بود ترا  
ز آن مرد شو که چون بود بی برین  
باشد سرت زینت فرخنده بر سنا  
دور افکنی عطای کسی را که مال خویش  
بگرد بدست خویش و کند دست از آن با

کز آنکه بری آب زمین بچوت خویش

بهر که بری از بی نان آبروی خویش

نکند ازنده نفس است اندر خوف نفوس  
که بروی جنتی نبود که از چون بهر باشد  
بدین کار است دامن برده و اندک دل  
بیشکوی تقوی دین اول داد باشد  
ز اسباب سعادت در گذشت در خیا شام  
روزی گفت و باکی که تا با قدر جانا  
اگر نماند آن کند خفت به دینی که از نیش  
نخواهد شش چیزی که بر خرد و عا باشد



همی پیش چرخ نماید جا بل و کورک  
 بود علمش بان علم هر کی کاغذی القی  
 نمی بینی که چون یکی کند حساب خود  
 نکند از و بجان حدش بکار و پیا باشد  
 بود است دیگر دشمنای و شهاب و قریبان  
 نکند از ده اسرار هر هر دورا باشد

عوضت او بر تر از مجموع صفت است  
 الهی آنکه بخوانی سوره  
 یقین هستی مانی از بار سوره  
 یا نزدیک نیست که گوی و میدان

تست الکتاب بعون الملك الوهاب

و الحمد لله رب العالمین اوله و آخره

محمد بن علی محمد و الهه الطاهرین

در یوم و دو شنبه فی ۲۸ شهر

جمادی ثانی ۱۳۱۸

مرکز کتبت محمد رضا ابن عبد الله

بنار و پستی

القدم خضره

دولت الهیه

۲۲

۳۶  
 ۴۷  
 ۱۱



*[Faint, illegible handwriting on the left page]*

*[Faint, illegible handwriting on the right page]*